قسمت دوم

# صلاح الدین ایوبي وبنگیان

تالیف

## جرجي زیدان

---

ناشر

محمد رضا صاحب کتابخانه شرق

امرداد ماه ۱۳۰٤

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

---

مطبعهٔ برادران باقر زاده

بسمه تعالی

# فصل ۳٤ .. درخت را از ریشه بر کن

ابوالحسن از منزل هکاری بارامگاه خود شتافت .. و هکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود . و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید . پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ایوانی که بر خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده‌اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد . و آندو پدر و پسر او را ترحیب نموده و نزد خود بنشانیدند او نیز در جای خود بادبی هر چه تمامتر بنشست در حالتی که نزدیك بود چشمهایش ما فی الضمیر او را بگویند . پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟ .

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام .

گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است . بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم . بگو که دیگر چه بخاطرت رسیده است ؟ .

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در حالتی که آثار اهتمام شدیدی در چشمانش هویدا بود • و چون سخنش تمام شد صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بپدر نظر انداخته وچشم هایش از شدت خوشحالی برق میزد • و نجم الدین که باستماع سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید چون دید صلاح الدین بسوی او نگرانست گفت این رای بسی نیکو و پسندیده است ولی هم چنان خام و نا رسیده میباشد • خاصه که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمیرد پیش رفت آنرا مشورت خواهیم نمود • بارك الله بهمت تو ای ابا محمد و ساکت شد • و هکاری دانست که باید بزود تا آندو امیر تنها مانده و بگفتگوی خود پردازند پس اجازهٔ انصراف خواسته و بیرون رفت

و چون نجم الدین با پسر خود تنها ماند در چشمهای او تفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه شود و رای خود را باز نماید • پس صلاح الدین گفت رای پدرم در این امر چیست ؟ •

گفت من نیز از رای خودت میپرسم •

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا ضایع ساخت • • خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را میل و فرمان خودمان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آلتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را تبسمی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولي هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری •• ما از سخن چینی و سعایت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خلیفه اینجماعت را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میانهٔ آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتي است برای اینکه شجرهٔ این خلافت را از ریشه وبیخ قطع نمائیم • نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و زینه این طایفه را که اندك حقي در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره لیست و نابود کردند • و ما مدتي است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار انجام پذیرد آیا این کار بهتر لیست از اینکه با خلیفهٔ دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر گیریم ؟ •

پس صلاح الدین از رای پدر بشگفت مانده و از شتابزدگي خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائي و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت یابي ای پدر که چه اندازه دانشمند ودور-اندیش میباشي

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بتهیه کار خود پردازیم ولشکریان خود را آماده‌داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بر عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفي داري تا وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و بپرهیز از اینکه بکاري مانندرفتار دیروز اقدام نمائي و خیال پنهانی خود را در جلسهٔ علنی آشکار کني .. و بتحقیق که گفته اند : برانجام حوائج خود بکتمان و پنهان داشتن آن استعانت بجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست تادست پدر را بوسه دهد و بانحرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را بعقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیري ای پسر • بدرستي که تو بزودی سلطان بزرگی خواهي شد — پس تو را واجب است که در کار ها بارامی و آهستگی اقدام کني و دور-اندیشی را پیشه سازي • و همواره سفارش هاي پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد هکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهاي بیپایان سراپای وجودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته واز حال عاضدپرسش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بر موت او در آنشب

یقین نمود پس در وصول بمقصود خود بالدیشه رفت . و در آنوقت خود را بخلافت فائز دیده و جز دستیابی برسیدة الملك آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که شریف در غرفهٔ خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد . و اطباء نیز در آنجا اجتماع کرده و بتبدیل دوائی بدوای دیگر بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلهٔ بکار برده و خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقة حال عاضد استفهام نمود . واو نیز چنین جوابش داد که نزدیك است بحای احتضار افتد . پس آنرو باه بگریه اندر شده و بی اندازه بگریست چنانچه طبیب بر او رقت نموده و به تخفیف اندوه او اقدام کرده . پس از آنجا بحوضخانه شتافته و دیدار بهاء الدین قراقوش را طلب نمود . وباو خبر دادند که بخدمت سلطان رفته است . ابوالحسن نیز درایوانی پذیرائی نشسته که نزدیك درعمارت بود وبازگشتش را منتظر شد

و پس از اندکی قراقوش بیامد و بر صورتش اهتمام دیده میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چون قراقوش بیاید و بودن او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود چه معتقد بود که سلطان ناچار دربارهٔ او بعد از صحبتی که با هکاری داشته است گفتگوئی باقراقوش نموده وقراقوش نیز اورا بنظر تجلیل و تکریم خواهد دید . پس چون بهاءالدین را دید که سواره میاید

جلو در غرفه آمده و همي برويش تبسم می نمود ولي قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد . پس ابوالحسن اورا مخاطب داشته و گفت مرحبا یاستاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که اورا می بیند بسویش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟

گفت . من مدتی است که در اینجا بانتظارت نشسته‌ام . حال آقای ما خلیفه بچگونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت مرضش بسي سخت است. خدا او را شفا دهد ولی بر حسب عادت ابوالحسن را بجلوس دعوت ننمود

پس ابو الحسن نیز بدون تعارف و دعوت بر مسندي قرار گرفته و همي اظهار تاسف از مرض و ناخوشي حال عاضد مینمود و کف بر کف میسود و چشمهارا بر هم میفشرد و سر مي جنبانید و خود را مهموم و متاسف جلوه میداد و آنگاه گفت آیا یقین داري که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعه بمن چنین خبر دادند . . خدا شفایش دهد که بسي خوشنود ولیك فطرت است

پس او نیز باهتمامي تمام بجواب مبادرت کرده و گفت راست میگوئي اي استاد بدرستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل وفامیلش خوشخوتر و پاکداتر بود و بدینجهة . . و تنحنحي کرده سر بجنبانید که گویا امري را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوي قراقوش نظر کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خودنتیجه پاکدلي ومساعدهٔ اورا دریافت نموده‌ای ؟ و اگرچه برای العین آنرا ندیدهٔ .. ولي من بتحقیق آن را مشاهده کرده‌ام بدرستي که اکنون کار از آن بزرگتر است که میدانی و بنظر میاري و سزاوار است که قبل از وقوع خطر آن را جلوگیری نمائیم من میدانم که تو بیدار و بکار خود هشیار میباشی و به تنبیه و تنبه محتاج نیستی . . لکن معذرت میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدارم و اضطراب و قلقي که آشکار میسازم چه مرا بسی دشوار است که سخن زشتی در بارهٔ اهل و فامیل خود بشنوم که دامان عصمت و بزرگواری آنها را آلوده سازد . . و تو بتحقیق دانستی آنچه را که دیروز در اینجا وقوع یافت ازامر آن مرد بیگانه که بدین عمارت داخل وازآن خارج شد وما نتوانستیم که او را بچنگ آریم برای آنکه اهل عمارت راه فرارا بر او گشادند و بگریخت . . این را نمیگویم که احدي را مطعون کرده باشم معتقد هستم که این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی وسوء نیست . . پس سیدة الملك را رفتار بدینگونه است وحال آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای نخواسته بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود . و سرفهٔ کرده و تمام حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتي که وثوق و اعتماد خود را باو ظاهر میداشت و گفت سزاوار نیست که من چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین هکاری باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته ام . و آن اینست که امام عاضد با من بخلافت وولیعهدی بیعت نموده و خواهرش سیدة الملك را نیز از او خواستکاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت داده است ولی خود سیدة الملك از این کار اطلاعی ندارد . . جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با او در این خصوص در صبح امروز گفتگوی مفصلی شده ونمیدانم که آنرا بتو خبر داده است یا نه . . و تاملی نموده منتظر شد تا به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد . و او نیز همچنان سر بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابدا حرکتی نمینمود

پس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا بدان امر مطلع ننموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد ساخت . . و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود و ناموس خلیفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتی که حق بمرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن مشرف و ناظر باشد . . این کاری است که من و او بر آن اتفاق نموده ایم . . . و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت این عمارت کوشش نمائی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی نمود . . لکن من بتی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند که بپنهانی در آن داخل شوند و بدین جهة بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را از این عمارت بقصری دیگر که سرد ابه نداشته باشد نقل و تحویل دهي . . . و گمان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد • این بگفت و همی در چشم های بهاء الدین نگریسته و منتظر جواب بود

## فصل ۳۵ : فراز

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خود را باین امر اظهار داشته وگفت باعثی براین قلق واضطراب نمیبینم اي ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز درحیات است

گفت . عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولي اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو •• بشنو •• آیا این صداي گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که مي آید ؟ • ظاهر مي شود که عاضد زندگاني را وداع نموده •• ای بیچاره . ودستهای خود را بهم میمالید وگریه میکرد

پس بهاء الدین همین که او از گریه وناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود • و بیکی از غلام ها اشارهٔ کرده و او روانه شد • و نیز بابوالحسن اشاره نمود که درآنجا توقف نماید وبجائی نرود تا او باز گردد و قراقوش از آن غرفه بجای دیگر رفته . و در اینوقت ضجه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بر موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار ساختن سیدة الملك در خاطر نداشت . و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا نمیدانست پس در غرفه نشسته و از پریشانی خاطر گویا بر آتش قرار دارد . و ناگاه صدای برهم خوردن لجام و شیههٔ اسب شنیده و از بنجره بخارج نظر نموده دید که سوار بسیاری بسمت عمارت می تازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود . و ناگاه دستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بسختی تکان میدهد و ملتفت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود بدید که ایستاده برخود میلرزد و آثار بکه و تشویش در صورتش ظاهر است پس باوفریاد زد جوهر ! چه خبر داری ؟ .

گفت . برخیز ای آقای من . . خود را نجات ده ؟ .

گفت بکجا ؟ . نه . . من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم و او را گرفتار سازم . . تو او را ندیدی ؟ .

گفت خود را خلاص کن ای آقای من . خلاص کن . . بدرستی که مطلب غیر از این است که گمان می کنی از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره نمایند . . بیرون برو . این بگفت وآستین اورا گرفته وبکشید . و اشتغال مردم را بگریه وناله غنیمت دانسته و اورا از غرفه بیرون برد . و باور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد وهمی از شدت ترس نفس نفس میزد . پس ابوالحسن که اورا در

راه رفتن اطاعت می نمود گفت مرا بکجا میبری ؟

غلام اورا بمتابعت خود اشاره نموده و گفت بیا ای آقای من • • و بزودی واقعه را بیان خواهم کرد • اکنون خودرا از خطر خلاص کن •

وهمچنین میرفتند تااز قصور خلفا دور شده وبخانه محقری که ابدا محل شبهه نمود برسیدند : و این خانه را غلام ناپاك برای خود مهیا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید • پس بدانجا داخل شده وغلام در را از پشت بسته و بر زمین بنشست وهمی بشدت نفس میزد ورنگش دگرگون شده بود • وابوالحسن آن حالت را ازاو غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام معتقد بود چه بسی بر آنچه که میانه او وهکاری گذشته بود اطمینان داشت

پس چون هردو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت اکنون بگو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه می باشد ؟

گفت اگر من تورا فرار نداده بودم اکنون در زندان بودی •

ابوالحسن خودرا مجبورا بخنده واداشته و گفت درزندان ها هه هه •• این کاری است نشدنی • و تورا بر این ترس ملامت نمی نمایم چه نمیدانی که میانه من و این جماعت در صبح امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم • و نیز فهمیدم که تدبیرت پیش نرفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش بودي : او برحسب امر مستعجلي نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان اورا امر نمود تا اطراف عمارت های خلفا را لشکر گذارد • و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این عمارت ها هست اززن ومرد وبچه وغلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که درآنها است بتصرف آرد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان ••• دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها وآنچه که در آنها است محافظت نماید برای اینکه احدی از داعیان خلافت جز من بر آنجا دست نیابد • و من تورا بدین توهم ملامت نمینمایم چه براتفاقی که میانه من وآنها شده آگاه نمیباشی وشاید بدان امر دروقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقای من که بر هر چیزی مطلع می باشم •• ومن جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقایم شریف هشیارم •• و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خودرا امر فرموده که هرکس که در عمارت است اورا گرفتار سازند و نیز ترا بنوع مخصوصي جستجو کرده وتوقیفت نمایند •• واگر حرفم را باور نداري بقصر

مراجعت کن وببین که کار برچه گونه است

پس ابوالحسن سر بزیر انداخته وهمی از غیظ برخود می لرزید وباریش خود بازی میکرد ودر سخنان غلام تامل کرده و آنهارا بسی غریب وشگفت میدید . وغلام همچنان ساکت نشسته باز نظر میکرد . وانگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده وگفت ایجوهر ... آیا مطمئن هستی بانچه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت بان وثوق دارم و اگر بخواهی سخنم را محقق داری پس متنکرا بیرون شو و لشکریان را ببین که چگونه از شریف ابوالحسن تجسس می نمایند چنانچه ازسایربسران خلفا درحرم خاله جستجو میکنند • وضمانت نمیکنم که با وجود تنکر ما امر مارا کشف نکرده وگرفتارمان نسازند

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خود را محقق دانست وبناامیدی خود یقین نمود سخت غضب ناك شده و سینه اش از شدت خشم بالا وپائین میرفت و چون دیکی که برانش باشد می جوشید • وحضور غلام خودرا فراموش کرده چون شیر بغرش در آمد وانگاه روباه بازی پیشه کرده و بخود دل داده وبسوی غلام نگران شده و گفت مارا باآنها چکاراست .. باعث دشمنی وعداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست .. چه من در خدمت گذاری آنها بذل جهد نموده ام .. ببینی که چه کس بجای عاضد برتخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافت بر-

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه و مقام حقی هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو ترسیدم که مبادا گرفتار شوی

پس ابو الحسن دو باره بخیال خود باز گشته و انتقام را تدبیر حیله می نمود : چه یاس و نا امیدی در این دفعه بر دو گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیدة الملك کوتاه گردیده است • اکنن شکی نداشت دراینکه وقتی که صلاح الدین اورا بهمسری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن) پشیمان گردد

☆☆☆

اما سیدة الملك پس او را بعد از رفتن عماد الدین در آن شب ترك نمودیم در حالتی که بخوابگاه خود اندر شد • ولی ابدا خوابش نبرده و خیالات گوناگون او را فرا گرفته بود • و چون صبح شد بپرسش حال برادراقدام کرده و او را خبر دادند که هم چنان نقاهتش برقرار و اطباء در خدمتش حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار نتواند نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیند و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازه داده و حالش نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی حاصل آمده و در آسایش خاطرش بکوشید • و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستگاری و زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض گردید که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقه باشد و از آن بابت پشیمان شد

و پس از اندکی خبر دادند که طبیب و شریف جلیس آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود . و سیدة لملك بغرفهٔ خود مراجعت نموده و همی بر حال برادر با اضطراب و قلق اندر بود و ابدا در باره او آسایش نداشت و در آنحال یاقوته بیامد واز حالش پرسش نموده سیده نتوانست خود را از گریه نگهداری نماید • و یاقوته چون گریستن اورا بدید گمان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند نمود و سایر کنیزان سیده بیاقوته اقتدا جسته و بنوحه سرائی مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت • و در آنوقت ابوالحسن نزد قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت گمان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حال آنکه هنوز در حیات بود

## فصل ٣٦ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که صلاح الدین او را در صبح آنروز پس از خبری که حکایی از ابو الحسن برای او

نقل نمود • احضار کرده و بامور داخلي اهل و فامیل خلافت خبر دارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی از سپاهیان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و اورا خبر سازد • و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازه بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری مخصوص داده و روانه اش نمود • پس چون قراقوش بمنزل خود مراجعت کرد ابو الحسن را درآنجا بدید واو را نزدخود نگهداشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صداي گریه و نوحه سرائي از عمارت بشنید وگمان نمود خلیفه مرده است پس ابو الحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوار ها را بجا هاي لازم باز دارد . و چون بر گشت او را در آنجا نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیاورده و بسی متاسف شد و دیده بانهاي متعدد بر گرفتار کردن او گماشت • و در مقام آن شد که خبر مرگ عاضد را بصلاح الدین ابلاغ دارد ولي شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و کذب واقعه را فهمیده و توبیخش نماید •• جز آنکه سواره و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به بینند که چه خواهد شد • پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیك شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجا می آید • و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلا روی آورده و برفت وقراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را درآن ساعت اندیشه مینمود و عقلش بجائی نمیرسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید که بسوی او می آید پس باو ترحیب و تعارف نموده و از سبب قدوم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است

قراقوش سخن او را غریب شمرده و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟

گفت و سبب غرابت و شگفتی این کار چیست ؟

گفت تو بهتر میدانی • و البته سبب آن را خواهیم دانست

پس آندو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر بصحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین و زیرکی و هشیاری نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند

اما سیدة الملك پس بعد از اندکی بدانست که گریهٔ او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا بفال بد گرفته و ساکت شد • ولی در غرفهٔ خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کند و همی بر زندگی برادرش بتشویش اندر بود گذشته از زحمتهای دیگرش • و چون آفتاب غروب نمود دلش گرفته و اندوهناك شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق و اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را بشدت مایل بود • و تا گاه پرستارش یاقوته بشتاب آمده و گفت آقایم امیر المؤمنین بدیدارت آرزو مند است •

و سیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای بر خاست • و مقنعه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید و باتفاق یاقوته بجانب منزل برادر روانه گردید • و در آن حال همهمه بسیار و اواز پای بیشماری در اطراف دهلیز شنیده و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص حاضر را بشناسد • مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را استماع نموده و بدان مانوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب را نموده و او گفت این آواز برادر ها و برادر زاده هایت میباشد که میشنوی •

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نمود • و یاقوته او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟ •

گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟ آیا برادرم را بلائی و خطری است ؟ •

گفت نه • بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز بحضور خود طلبیده است •

پس سیده در حالتی که زانو هایش میلرزید و دلش در سینه می طپید براه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر شده بود که آیا چه باعث شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرضش شدت کرده و از خود مایوس شده باشد • و چون پسران خلیفه بقدوم او مطلع شدند راه بر او گشوده و بزرگترین آنها داود که ولیعهد پدر بود نزدیك شده و دست عمهٔ محترمه خود را ببوسید او نیز به پیشانی و صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلداری برادر زاده خود را از گریه نگهداری میکرد • پس چون بدر غرفه رسید گوش فرا داشت تا شاید سخنی که باعث اطمینانش باشد بشنود • و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آن صوت را پیش از این هم شنیده باشد • پس خود را بمقنعه و با لاپوش پیچیده و حاجب پرده بر داشته داخل شد • و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته و آن محل روشن بود • پس نظر خود را بداخل غرفه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود بپشت افتاده و ضعف سختی بر او مستولی است • لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید • و سیدة الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر انداخته و او را همی بوسید و میگفت باکی بر تو نیست ای برادر من ای آقایم •• نه • ترا باکی نیست •

پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سیده ریزش اشك برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل داده از جای بر خاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقای

من و حمد خدایرا که بصحت و عافیت میباشی • و اطراف خود را نکریسته شریف جلیس را دید که پهلوی خوابکاه خلیفه به زانو اندر شده ، و نیز در سمتی مردی را که دید بروسادهٔ قرار کرفته است و بمحض آنکه در او تفرس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضي از مواقف رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیك شد که بکار خود پریشان کردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولي خود داری کرده و شکی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستکاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند . پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیك رفتند و هر یك از آنها را بوسیده و میکریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنکدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نماند مکر آنکه بحال خلیفه رقت آورده کریه کرد حتی صلاح الدین. اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تابنشستند و نیز بسیدة الملك تا نزدیك بسترش اشاره نمود بنشیند . او نیز نشسته وهمي درحذربودکه مبادا رویش بر صلاح الدین ظاهر کردد

## فصل ۳۸ ؛ وصیت

همه بنشستند و مدتی سکوت در آن محل فرما نکذار بود تا آن که عاضد بسخن آمده و روی خطاب [illegible]

نموده و با صدائی ضعیف و لرزان و بریده می گفت ایخواهر
تو • منزلت خود را •• نزد من • میدانی ••• بدرستی
که تو خواهر من • و دوست من • و راهنمای من بودی •••
چقدر با تو . در کار های خود • مشورت نمودم • و بر رای
تو اعتماد میداشتم •• و اکنون • که ساعت مرگم نزدیك شده
و قرب اجل و ملاقات • پروردگارم را می فهمم ••• مایل
شدم • که از حال تو و حال پسران خودم • بعد از مردنم
اطمینان یابم ••• و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت
یابد و حاضرین هم سر بزیر انداخته و بقیه کلامش را منتظر
بودند • پس گفت و از روی امتحان و تجربت دانستم •••
که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارانم یا از اهل بیتم .
که باو اطمینان داشته • و کار شما را باو واگذار نمایم ••
و تو میدانی که از • سلطان یوسف صلاح الدین • چه در
خاطر داشتم ( و اشاره بسوی او نمود ) و چه قدر از رفتار
و کردار او شکایت نمودم •• بان اعتراف میکنم • در اینوقتی
که • در آخرین ساعت از ساعت های دنیا ••
و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم ••• اقرار دارم
که • بسی از رفتار او شاکی و دلتنك می باشم
لکن اکنون . نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم . ومحقق
دانم که آنچه را که میگوید بکار میزند . چه مرا جماعتی احاطه
نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند ۰ ۰ در اظهار چاپلوسی و تملق بمن با یکدیگر همچشمی مینمایند. و برای قبضه کردن اموال من یا وصول برتبه و منصبی بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند ۰ ۰ ۰ پس بدین جهة از دسلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم تا در بارهٔ شما باو وصیت و سفارش نمایم. و ساکت شده همی از خستگی نفس میزد. و بحاضرین اشاره نموده استراحت را مهلت بخواست

پس همگی سر بزیر انداخته و دم در کشید و اشکی که چشمانشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیك بدیگری التفاتی نمینمود چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سخنان اورا طالب می بودند ۰ آنگاه عاضد بسوی صلاح الدین نگریسته و اعادهٔ کلام نمود و گفت این ای دوست من خواهرم سیدة الملك است که فرستادی تا اورا ازمن خواستگاری نمائی ۰ ۰ و اینها نیز اشاره باولادش نموده ، پسر های من میباشند و بزرك ترین ایشان داود است ۰ ومحض آنکه پس از من ترس وباکی برایشان نباشد امرایشان را بشما واگذار می نمایم ۰ ۰ وخدا را برتو شاهد میگیرم که درباری ایشان مسامحه واهمال روا نداری ۰ ۰ پس آیا مرا وعده میدهی که خواهشم را بجا آری ؟

و چون سیدة الملك ذکر خواستگاری خود در ضمن صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطپید که مبادا چون برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از آن وصیتی که برادرش نموده است ۰ ولی شنید که صلاح الدین

برادرش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و باکی بر تو نیست که محتاج بچنین وصیتی پر اهتمام باشي ٠٠ و امید است که انشاء الله بزودی از بستر مرض بر خیزی ٠٠٠ ولی چون بدین وصیت اقدام فرمودهٔ پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را میگفت) بهر چه که وصیت فرمودهٔ قیام خواهد نمود . وآقایم که خدا عزیز وپایدارش بدارد بوعده ام اطمینان یابد که اهل بیتش را ابداً مکروهی نخواهد رسید مادامي که من درقیدحیات هستم ٠ وخدای را بدین عهد وپیمان شاهد میگیرم

پس چون سیدة الملك ذکري از خود در این جواب نشنید یقین نمود که در مصیبتی که از آن اندیشهٔ بك است واقع خواهد گردید پس بعلاوهٔ قلق و اضطراب شدیدی که برحال برادرداشت ازاین امر بتشویش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول گردید . و خواست تامحض تخفیف حال برادر از غرفه خارج شود ولي خلیفه اورا نگهداری کرده و با چشماني که از شدت مرض برق میزد واشك آلود بود بصلاح الدین نگریسته وخواست سخني گوید ونتوانست . پس بجاي تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره نمود . وصلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهروصیت میکند . وفورا جواب داد که بر سیدة الملك نیز مطمئن باش که اگرچه تورا خواهرست وهم خوب خواهري است . ولی مرا بعهد خدائی بجاي خواهر میباشد . . . وبس

پس چون سیدة الملك تصریح او را در بارهٔ خودش بخواهری استماع نمود خوش حال شده وبا آن همه حزن واندوهی که اورا بود نزدیك شده که بخنداد چه معتقد بود که صلاح الدین اورا خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری وزناشوئی او عدول نموده است و این هم منتها آرزوی او بود خاصه که در اینوقت در تحت حمایتش داخل شده وازدست اندازی ابوالحسن و غیر او مامون گردیده و هنوز از این بابت آسوده خاطر نشده بود که ازحال خطرناك بتشویش اندر شد چه اورا دید که سرفه میکند واز غایت ضعف وبیحالی و شدت سرفه همی ازجای خود برمیجهد . واین حال نوبه عصبانی بود که دراین دو روز براو عارض شده بود . پس شریف جلیس برپای شده و شتاب شیخ سدید طبیب را که در غرفه دیگر بود بدانجا احضار نمود . و او نیز بیامده و باشخاص حاضر اشاره انصراف نموده تا معالجه لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح الدین چون شیر جنگی براه افتاده و سیدة الملك همی بر او نگریسته و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب وشگفتی دوست میدارد و اینحالت جبلی سیده بود نسبت بمردان صاحب مروت و عالی همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را دوست میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که خود را بوجود صلاح الدین ودیدارش راحت و مطمئن میبیند . وآنگاه جلیس باو و سایر اهل وولاد خلیفه اشاره انصراف نموده وهمگی

از آنمحل بیرون آمدند

# فصل ۳۸ : یاقوته

و سیدة الملك بنظري از برادر توشه گرفته و بیرون رفت در حالتی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش یاقوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریبان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است وبدین خیال خودرا براي آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولي اورا دید که باروئی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشك آلود و مژگانش پژمرده شده بود پس دست اورا گرفته و براه افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال وفرحناك است و بمحض اینکه بغرفه داخل شدند براو بسخن مبادرت جسته و گفت چگونه بود حال آقایم امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت اندرباشد

سیدة الملك در حالتي که مقنعه ازسر برمیگرفت گفت بسي ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز لوعهٔ سختی او را فرو گرفته و طبیب بدان واسطه ما را امر ببیرون شدن نمود تا بمعالجه اش اقدام نماید .. وپیش از ان هم ازشدت ناتوانی بریده بریده سخن میگفت

یاقوته گفت خدایش شفا دهد ، آیا جز تو کسي دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ . این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح‌الدین پادشاه جوانمرد درآنجا بود و ساکت شد

یاقوته گفت چرا ساکت شدی ، و از کجا دانستی که سلطان جوان مرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بخوبی نمیشناختی که بدانگونه همسریش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی . وپس ازاین سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و سپس گفت اکنن من سبب حضورش‌را بخدمت امیرالمؤمنین‌دانستم شاید آمده‌بوده که خواهش خودرا انجام دهد وامر خواستکاری وزناشوئی را بپایان برد ؛ این بگفت و اورا در برداشتن بلاپوش مساعدت ننمود

و سیدة الملك در حالتي که در آینه مینگریست تار نك بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم اورا احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ برای چه :

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلبش بگرفت و با فسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا درباره ما باو وصیت نماید

و یاقوته از این سخن یکه خورده و گفت باو درحق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؛

گفت خودم را و برادر و برادر زادکانم را میگویم . . چه برادرم خدا شفایش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی حاصل نخواهد کرد . و نیز اعتراف نمود که در میان یاران و اعوانش کسی را نمییابد که باو اطمینان کرده و ما را باو بسپارد مگر صلاح الدین . . پس بدینجهة اورا خواسته ومارا نیز احضار نموده و مقصود خودرا اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی مشغول دارد برسم مزاح وشوخی گفت طبعاهم صلاح الدین خواهش امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنابرحق مصاهرت ودامادی که بدست میاورد مشغول میباشد ولبخندی زده همی در چشمهای خاتونش مینگریست تا به بیند چه آثاری در آنها ظاهر میشود

پس سیدة الملك تبسمی کرده در حالتی که اشك در دیدکانش میغلطید و مینگریسته وگفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکاررا بحکم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان مصاهرت و دامادی

ویاقوته بدین تعبیر در عجب وشگفتی شده وگفت بحکم اخوت و برادری ؛ چه اخوت و برادری ای خاتون من

گفت چون برادرم او را دربارهٔ من وصیت نمود پس محض آن که عمل بوصایتش را بر او مؤکد دارد او را گفت که

از بابت سیدة الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهراست مرا نیز بعهد و پیمان خدائي خواهر خواهد بود و بس :

و یاقوته در استماع این سخن خود داري نکرده و سیده را در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه همیداد و میگفت که مصیبت و اندوه ما بمرض آقایم امیر المؤمنین بسی بزرك است و اگر خدای نخواسته او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما افزونتر خواهد شد ! ولی در تاریکیها و ظلمات این همه مصائب سنگین و سخت روشنائی امیدی تابان است که دلم را منور ساخته و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده و تو نیز او را نمیخواهی بواسطه دلبستگی که بعماد الدین داري . و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از آن عمل باز دارد . و اکنون که کفتي دست از خواستکاری و همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن باش ایخاتون من و ابدا از سعایت بد گویان و گفتار سخن چینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم مشمار . وسیده فهمید که یاقوته ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را اشاره مینماید پس موافقت قولش را باشاره سر و چشم و تمام جوارح خود جواب داده ولي بناگاه متذکر حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت : ایوای ۰۰ که برادرم از حیات خود مأیوس گردیده ۰ چه کنم ۰ و چه چاره سازم ۰ اگر بمیرد حال ما چگونه خواهد شد ۰ و گریه کنویش را گرفته سخت بگریست و یاقوته بتسکین حالش مشغول گردید ۰

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به صدای نوحه گران ۰ و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب نیاید ولی وقوع ان بر او بسی سخت و دشوار بود ۰ و چیزی نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها بلند شده وزراً و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضیع پر ومملو گردید ۰ و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس ماتمی که لایق خلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا به داود که ولیعهد بود بخلافت بیعت کنند ۰ که ناگاه سپاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده ۰ و بهاء الدین قراقوش جلیس شریف را دیدار کرده و او را گفت سلطان بر شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و ملت مجلس تعزیت را مختصر نمائید ۰ چه مرد آنکس که مرد و دیگر فریاد و ناله را برای او نفعی نخواهد بود ۰ و آنجماعت را جز شنوائی و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و مدتی درخدمتش بود و مذاکرهٔ داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است • و همینقدر احضار و استقدام او را بر رفعت شان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند • و هر چه بود • پس قوت و زور مندي غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستي آهنین شهر قاهره را قبضه کرده • و مردم نیز امر و فرمان او را أذعان و اطاعت نمودند : که قوت بر تر از قانون • و حق باآنکس است که غلبه با اوست

## فصل ۳۹ قراقوش و سیدة الملك

اما سیدة الملك پس چون منع اهل قصر را ازخروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصرها بدید • در غرفهٔ خود منزوی گردیده و بگریه و زاري پرداخته و یاقوته نیز او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همهمه و دبدبه بر در قصر شنیده و سیده بر خود بترسید • پس یاقوته از جای بر خاسته و میگفت مترس ایخاتون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است • و بسمت در غرفه شتافته و هنوز بان نرسیده بود که شنید کسي در را آهسته میکوید • پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که باحترامي هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آیا خاتون من سیدة الملك در اینجا است ؟ •

گفت بلی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه ناك است .

گفت میخواهم او را تعزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش را تاکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی از مردم را بدین عمارت اهتمامی ندهد . و نیز مایل هستم که از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز بر اورد که بفرما ای استاد و بگو آن چه میخواهی ؟ .

و قراقوش بغرفه داخل شده و تحیت بجا آورده همی بنظر مهربانی و استعطاف بسیده مینگریست . پس آن محترمه بسوی او توجه نموده وگفت دیگر چه خبر است ؟ و چه میخواهی ؟ این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر تو و خاطر بانوانت آسوده و مطمئن باشد . و گریه گلویش را بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده بزانو در آمده و گفت . بفرمتی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناك ساخت ای خاتون من — لکن اینکاری بود که بخواست خدا جاری شد و خواست اورا باز گشتی نخواهد بود . . و اکنون بخدمتت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقایم حضرت سلطان مرا امر فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه نمایم و زنانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیایند در

تحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . جز اینکه خانوم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هرکس را که خواهد از اهل این عمارت یا از غیر اهل و فامیل خودش بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف اورا بریده و گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ • و کجا هستند اکنون ؟ •

گفت . باکي بر ایشان نیست •• چه آقای متوفی رحمه الله در بارهٔ آنها بحضرت سلطان بخیر و خوبي وصیت فرموده و او نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگري نقل نماید تا در تحت رعایت او در آن مکان بسر برند و باکی بر آنها نباشد • و خصوصا خانون من سیدة الملك • پس هر که را که خواهی از اتباع وخدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت نیز آنچه لازم داري معین فرما

پس سیده سر بزیر انداخته و بیرون شدن از آن عمارت او را بسی دشوار آمده بود • و با آنکه خود را بهر گونه رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدانست باز تنفر خود را از این فرمان نتوانست مخفي دارد و گفت ما را از قصور و عمارات خود بیرون میکنند •• و چه خواهند کرد با زنان و مردان و اطفالي که در این عمارت منزل دارند و هزارها میشوند ؟

گفت اي خانون من بدرستی که صلاح الدین با هر یك

از آنها بنوعی سلوك خواهد کرد که ابدا دامان جلالت و شان ایشان را آلایشی نخواهد رسید • پس هریك ازجواری زرخرید را که شوهر دارند بدست شوهر هاي خود مي سپارد • و هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بي شوهر آزاد و رها خواهد نمود • و جواری زر خرید و بی شوهر را بیاران و اعوان خود خواهد بخشید • و اما اهل بیت خلیفه پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام زندگانی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه چیزي از آن نقص پذیرد • خاصه خاتونم را که البته خود و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت و توجه از او خواهند دید •• و سیده او را از سخن باز داشته و گفت و با ولیعهد چه خواهید نمود آیا با او بیعت نمي نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت گمان ندارم با احدی ازاهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرك ما سلطان نورالدین ما را امر فرموده که از برای مستضیئي بالله عباسي بیعت گیریم • و در روي زمین دو خلیفه نباید باشد • بعلاوه که خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطراتي که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم دوچارش میدارد دیگر فائدهٔ بر آن مترتب نیست •• معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میخواهم از عجلهٔ که بانجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را مجرا داشته و انچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال رفتن دارد ۰

پس سیده گفت میخواهم این پرستار مرا همراه و مصاحب باشد ۰ واو ترا از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر آنها مطلع خواهد ساخت ۰ و روی خود را از بگردانید و یاقوته سخن او را بدین کلمات بانجام رسانید که این غرفه و انکه پهلوی او است بحال خود باز گذارید و احدی بانها دست نزند ۰ و من آنچه را که لازم داریم از اسباب ایندو غرفه انتخاب نموده و بکناری خواهم گذاشت ۰۰ بارك الله بتو ای استاد ۰

پس قراقوش تحیت وداع بجا آورده و بیرون رفت ۰ و چون یاقوته با خاتون خود تنها بماند او را گفت حمد خدای را که صلاح الدین بوعدهٔ خود وفا مینماید ۰۰ و ترا دیدم در سؤالات خود بسی دقت کرده و از عدم بیعت با داود اُدر عجب رفتی ۰۰ خدا را سپاس گذار که اینجماعت در نابود کردن باز ماندگان اهل بیت خلافت بشمشیر توسل بجستند چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند ۰ مگر ابو العباس سفاح

نبود کـه بقتل بقایای بني امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح‌الدین نیز بچنان کاري اقدام مینمود چه کس قادر بود که او را جلو گیری نماید و از آنعمل باز دارد .. یا گمان میکني که آن حیله‌بازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟ .. خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس راحت و آسایشي نمود . چـه خود را در ظل عنایت و رافت صلاح الدین از مکر وکید او خلاص میدید . و بیرون شدن از آن عمارت را آماده کردیده و بیاقوته گفت آنچه‌را که لازم داریم از امتعه و اسباب سبك‌وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . وآهي سخت برآورد پس یاقوته فرمان خاتون خود راعمل‌نمودبجمع آوری اسباب و امتعهٔ لازمه پرداخت . و این روز برایشان روز بسیار سخت وشدیدی بود . چه از دولت وعزت و اقتدار طولانی‌خود برکنار . و در تحت حمایت و رعایت دولتي دیگـر داخل و برقرار میشدند .

## فصل ٤٠ انجام دولت عبیدیة

اما قراقوش پس تمام زنانی که در آنعمارت ها بودند جمع کرده و برصلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را که ازاد بودند رهاوخارج نمود . وبقیه‌رااعوان خودبخشیده وکلیة

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده ولایق بود قبضه نمود یا بر اهل و امرا و ممالیك خاص ودوستان خود هبه وعطافرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین بالدازه بردند که بوصف و احصا نیاید . و ما بنقل عبارت یکی از مورخین در تعریف اشیاء گرانبهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینمائیم . وآن اینست که میگوید : خانه های عاضد را از همه چیز خالی نمود ودرهای عمارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که در آنجا بود بگماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و نیکو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و ممالیك خاص و دوستانش انتخاب نمود . از ذخیره های گرانبها و جواهر های دلربا و البسه فاخره و زیور های باهره و طوقهای جواهر آگین و کمربند های مرصع و ثمین و مروارید های آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و اوانی سیمین و منسوجات مغربی و ممزوجات طلائی و قماشهای زربفتی و بافته های چین و تبت و نافه های مشك از فر و خروار ها عود و عنبر و الماس های خسروانی و گوهر های شاهانی و لعلهای بدخشانی و یاقوت های رمانی وسبیکه های زر و سیم و دراری یتیم و حله های استبرق و دیبا وپارچه های سندس وکخاو افسر های مکلل و اکشتر های

جواهر نکین و پرده های مزرکش و مسند ها و مخده های مطرز و رشته های مروارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های کرانبها و لطیف و دیکر چیز هائی که از شماره و احصاء بیرون و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها جاري کرده وپرده ستروخفا از آن ها برکشید. و در بذل و بخشش آن ها دست اسراف بیازید و ان کاه در کهنه و نو پوشیده و پوسیده و ارزان و کران و هرچه که قابل حمل و نقل و لایق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری نمود • و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاد اطراف نقل و تحویل کردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ایشانرا در عمارت «جوان» مسکن داد و سیدة الملك را با کرام و مهربانی شایانی مخصوص داشت

ومصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و بر منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین الله دعوت و دعا می کردند به تحت ادارهٔ خلافت عباسي درآمد • و بامرصلاح الدین باسم المستضیئی بالله عباسی خطبه بخواندند چنانچه نور الدین بتوسط امیر نجم الدین از او خواهش نموده بود • • وصلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهاله کرده و آن عمل را به تعویق می انداخت . ولي در واقع خیالش این

بود که اگر نور الدین بخواهد قوه سلاح وسپاه درمصرمداخله نماید او باسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشورالد وبدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد براو یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که باسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید . ولی احدی از علما و خطبا بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده ودعوت مستفیئی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز بااو موافقت نموده واعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجراي آن عمل را بحکام و ولات سایر بلاد ممالک مصر فرمان داد . و این کار در اثناء اشتداد مرض عاضد بود وتا بمرد از آن مطلب خبر دار نشد . پس مصر بدین سبب از حیت خلافت در سنه ۵۶۷ هجری تابع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تااز آنها نسلی باقي نماند که خواستار خلافت بشود

## فصل ٤١ : اندیشه ها

اما سیدة الملك پس چون از عمارت اجدادی خود بعمارت «برجوان» انتقال نموده ومنزل بگزید بسي بر او دشوار آمد . و

چون اعلان دعوت عباسي را بشنيد انقراض خلافت علـويه را محقق شمرده غم واندوهش برمرك برادر افزون شد • پس در منزل خود انزوا اختيار نموده ومدت ها بر او بگـذشت كه بااحدى جز ياقوته ملاقات وتكلم نميكرد • واو نيز در هر موقع كه از مشاغل خود فراغت مى يافت به تخفيف و تسكين اندوه خاتون خود مى پرداخت . وگذشته از مصيبت ها وسختى هائى كه اورا فرا گرفته بود خيال عماد الدين نيز سراپاى وجودش را احاطه كرده بود كه در چنان شب هولناكى ازاو مفارقت نموده وهمى در كارش بشك ويقين اندر بود • ودر اوائل ايام حزن واندوهش منتظر بود كه ياقوته از او سخنى گويد تاشايد چيزى بشنود كه باعث دلگرمى وتقويت آرزويش به ملاقات عماد الدين بشود . ولي ياقوته ابدا ظهارى نمي داشت نه اينكه ازراه ترس باشد بلكه چون اشتغال خاتون خود را بدوستي آن جوان عبث وبي فايده ميدانست مأيل بود كه اورا فراموش كند و از او روي گردان شود . وبدين جهت شايسته ومطابق حكمت نميديد كه بااو ازعماد الدين سخنى گويد بااينكه مذاكره اورا ازجمله اسباب هاي تسلى وآسايش خاتون خود قرار دهد

وسيدة الملك بنا باجازه صلاح الدين به تفرج و تماشاى باغ وبستانين ماذون بود ، وجز او واحدي از اهـل بيت خليفه بدين كار اجازه نداشت • چه صلاح الدين بنا بعهدي كه با خليفه نموده بود نسبت بسيدة الملك فوق العاده عنايت واحترام

میکرد واراده اش را محترم میداشت . و این خود بزرگ ترین اسباب تسلیت ودل داری سیده میشد .بر مصائبي که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با فرنگیها درشام اشتغال جسته وپدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ٥٦٨ هجري) وفات یافته وحوادث دیگرهم بر آنها مزید گردیده واز رسیدگی بکارهای او باز ماند لکن همواره بهاء الدین قراقوش را دربارهٔ او سفارش میکرد

مدت ها بگذشت که سیدة الملك خبري از عماد الدین نشنیده .بجا ومنزلش آگاه نگردید ونمي دانست بکجا رفته وبهر گونه راه پرسش و جستجو .بر او بسته بود . وبدین جهت دلش بسختی بگرفت ودنیا در چشمش تاریك شده یاس وناامیدی براو مستولي گردید وحالش دگرگون شده سودا .بر مزاجش غلبه نمود ودیگر نه بتفرج باغ و بستان مایل شد ونه بسخن ورو وگفتگوی بااحدي مي پرداخت • وخوراکش کم شد بسي خوابیش افزون شد ورفته رفته ناتواني ولاغري .براو دست داد . وباقوته هرچند .بر آرام کردن وتسلیت او بذل جهد می نمود ابدا فائده نمی کرد • و هر اندازه که ضعف وناتواني وگرفتگي خاطرش‌را میدید درکارش متحیر وسرگردان میگردید .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طول غیبت عماد الدین اورا از یادش خواهد .برد و چون مدتي ازکار عماد الدین چیزی نمیگفت گمان کرد که اورا فراموش کرده است . ولی چیزی

نگذشت که برخطاي خود واقف گردید چه شبی در غرفهٔ خود که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار شده و شنید که خاتون فریاد می زند و اورا می خواند که یاقوته ! یاقوته !

پس او نیز از خوابگاه خود برجسته و بشتاب هرچه تمامتر بخدمت سیده شتافت واورا دید که بر تخت خواب خود نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس اورا در کنار گرفته وگفت ؟ . ای خاتون من ای حبیبهٔ من چه می خواهی ؟• گفت عماد الدین •• عماد الدین ! کجا است او ؟ شنیدم اورا میخوانند •

یاقوته گفت او کجا است ای خاتون من ؟ • عماد الدین در اینجا نیست •• بلکه خواب دیده اي • مگر نمي داني که سفر کرده است ؟

پس سیده موی خودرا از پیشانی دور کرده و در اطراف خود نگریسته حال چشم هایش بر اضطراب و تشویش دلالت می نمود • و گفت ؟ سفر کرده است ! آه که چه اندازه این سفر طولانی است • پس من در خواب اسمش را شنیدم •• ایکاش که همچنان بخواب مي ماندم تا شاید مرتبهٔ دیگر نامش را بشنوم یابدیدارش بهره‌مند گردم • این بگفت و بگریه اندر شد

و یاقوته اورا در کنار گرفته سر ورویش را ببوسید و

همي در تسکین حالش بکوشید ومی گفت این کار چیست که پیش گرفته ای خاتون من ؟ ترا چه رسیده است ؟ گو تعقل و دانش تو ؟

پس سیده خودرا از دست یاقوته بیرون کرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو .. که هیچ یك از این دوچیز را باعشق ومحبت آشنائي نیست ای یاقوته .. اي خدا که چه برمن رسیده است .. واي برمن که همیشه از درد های دل خود می ترسیدم .. اما چکنم که آن را به اندازهٔ نگهداری کردم که نزدیك است مرا هلاك نماید .. کار را تدبیري کن واجابت خواهشم را اقدامی نما .. آه ای عماد الدین . ودوباره بگریه مشغول شد

پس یاقوته در مقابلش بزانو درامده وازروي التماس و تضرع بگفت آرام گیر خاتون من . او بر من امید وار باش . چرا تاکنون ازاین بابت بامن سخن نگفتی ؟ .

گفت چه فایده داشت ؟ . اکنون بانو گفتم بگو به بینم که عماد الدین درکجاست وچگونه باید باورسید ؟ آیامنزل و مکانش را امیدانی ایا ازاو چیزی نشنیدهٔ واز حالش پرسش ننمودهٔ ؟ بگو ،

یاقوته — در حالتی که اشك چشم خاتون خودرا بادستمالش پاك مینمود گفت بلی ازحالش پرسش نمودهام واز استاد بهاء الدین قراقوش شنیدم که دنبال کار مهم وپنهانی رفته که اگر در

الجام ان فایز ورستکار شود منزلتي عظیم پیدا نموده ومزدی بزرگوار خواهد شد که لیاقت همسری سیدة الملك را خواهد داشت •• واین کار بسی مهم است ای خاتون من • چه دختر خلیفه وخواهر خلیفه را شایسته ولایق لباشد که بیکی از عوام الناس شوهر نمایند و •• وسیده حرف اورا بریده وگفت نه • نه از خلیفه وخلافت سخن نگو ازعامه مردم حرف مزن •• چه بدر ستی که من جز اسیری نیستم دراین عمارت وحال انکه عمادالدین ازاد ومطلق است •• ودلم نیز گرفتار است دوحالتی که نمیدانم دل اوهم مانند دل من است یانه • واشکش چون مروارید غلطان بر کوله ضعیف وکلکونش جاری گردید

پس یاقوته اورا دربغل گرفته واشکش را پاك میکرد واورا مي‌بوسید ومی‌گفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من وبهوش خود باز گرد •• وصبرکن •• تابه بینم که چه باید نمود • گفت چه بکنم • که غیبت وسفرش طولاني شده ونمیدانم که بر سرش چه امده است

گفت چیزی براو نرسیده والبته فیروز مند از سفر خود باز گشت خواهد نمود ومنزلتي شایان خواهد یافت •• واگر صلاح الدین ترا باو مایل میدید واندازه محبتت رانسبت باو میدا نست هر اینه بر ترفیع شأن ومنزلتش می‌افزود •• گمان میکنم که این اهتمام ومرحمت رافراموش کرده‌اي • والتفات صلاح الدین را بخورت ازیاد برده‌اي که باتو چون برادری دربارهٔ خواهر عزیزش

رفتار مي‌نمايد ؟ •

كفت هركز آنرافراموش نميكنم • واكر رفتار برادرانه اونبود هراينه ازشدت حزن واندوه مرده بودم •• ولي‌چه شدكه در اينشب نام عماد الدين را شنيدم

كفت شايد مژده نزديك شدن ديدارش باشد • تافردا صبركن به بينم چه پيش خواهد امد • واشاره نمود تادو باره براحت الدر شود واو نيز پرستار خودرا اطاعت امود وبخوابيد • وياقوته نيز بغرفهٔ خود رفته وهمى دركار خاتون خود باندبشه فرورفت وبسى پشيمان شد ازاينكه دراينمدت ازذكر عمادالدين سكوت ورزيده • ويقين داشت كه خاتونش نام‌عماد الدين رابى جهة وسبب نشنيده وناچار بايد كارى براي اووقوع يافته باشد• وكمانش درصبح روز ديكر بتحقيق پيوست چه قراقوش امده واو را كفت كه سلطان صلاح الدين پس از اندكى بملاقات وديدار سيدةالملك خواهد آمد وياقوته ازاين خبريكه خورده ولي ان مقابله وملاقات را بفال نيك كرفت • وشخص ناامید ازهرچيز تازه‌اي استشمام فرج وكشايش مى‌نمايد پس كفت حضرت سلطان ميخواهد كه خاتونم را ديدارنموده وبا اوسخن كويد ؟ وچه كار نيكوئى بجا مياورد كه خاتونم بسي دلتنك وافسرده است والبته بديدار اومانوس وفرحناك خواهد شد •• اكنون ميروم تااورا بقدوم حضرت سلطانى خبر دهم • وبشتاب روان كرديد

# فصل ٤٢ : کید اندیشي

وسیدة الملك در اینوقت از خوابکاه خود بر خاسته و می خواست تا یاقوته را احضار فرماید که ناکاه اورادید بفرفه وارد شده و علائم خوشحالی از صورتش پدیدار است . پس دل در برش طلبیده وکفت چه خبر است ؟.

یاقوته بحال تبسم کفت امید وارم که کشایش کار ها نز دیك شده باشد .. بدرستی که سلطان صلاح الدین بدیدارت خواهد امد

کفت او بمیل خود بدینکار اقدام خواهد نمود ؟ . . وکو نهایش از خوشحالي کاکون کردید

کفت بلی خاتون من . وشاید خبری داشته باشد که موجب خوشحالی کردد . . بر خیز ورختهای خود را بپوش .

پس سیدة الملك ازجای بر خاسته ویاقوته نیز اورا مساعدت نموده لباس ساده بپوشید وموهای خودرا اصلاح نموده مقنعه برسر ونقاب بر صورت انداخته وبایوان پذیرائی برفت وهمی زانوهایش ازشدت تاثر میلرزید

وپس از اندکی صداي پائي درداخل خاله شنیده وبهاء الدین قراقوش رابدیدند که داخل کردید ومی کفت حضرت سلطان آمد . و سیدة الملك پذیرائي سلطانرا مهیا کردید صلاح الدین داخل شد وقدمي در تحیت و تعارف اظهارملاطفت و مهربانی مینمود . پس سیده خواست تا با احترامش از جاي

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متبسمانه گفت بنشین ای خواهر •• بتحقیق که ایندفعه محض دورشدن ازمصر دیدارت را بطول انداختم •• حالت چون است؟ امید وارم که بخیر و خوبی اندر باشی

سیدة الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که برضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوبی اندر میباشم — الحمدلله

پس سلطان بر وسادهٔ درمقابل سیده بنشست و بقراقوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی باقونه هم چنان بپا بایستاد . پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت آمید است که هر گونه اسباب آسایش برایت در این عمارت مهیا باشد ؟.

گفت بلی . بدرستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد بهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مسامحه نمی نماید •• و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا خواهر خود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر باعثی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود • و خندید پس سیده نیز برقع از روی برداشته و گفت بلی .

رأست میفرمائی • و از شرم سر بزیر انداخت

و صلاح الدین آثار ناتوانی در صورتش مشاهده نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیدة الملك • از چه شکایت داری ؟ •

سیده سر بزیر انداخته جوابی نداد • و سلطان بسوی یاقوته نگریسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خاتونش از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت ندارد جز اینکه کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرك من • و امید وارم که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • • چه من از روی اطمینانی که بتو دارم بچنین کاری اقدام کرده ام • • و برای اینکه ازتو سؤالی نمایم که دوست ندارم احدی جز تو بر آن مطلع گردد و گماندارم که تو از سایر مردم بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کمینه مطیع فرمان و رهینه امرت میباشم ای آقای من • و دیده بر روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگریسته وگویا خلوت بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی که برادرت خدایش بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و گمان میکنم که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده باشاره سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود .

و سلطان گفت نیز گمان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و سببي برای سعادت و نیکبختي این مملکت از هر جهة کوتاهي نکرده باشم . . چه بسیاري از عوارضات و تحمیلاتي را که در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر مرحومت محض تملق باو مقرر داشته بودند مرفوع و الغا داشتم و یقین میکردم که همین کار برای اجماع و اتفاق بزرگ فرمانبري کافي خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت گمان میکنم که همچنان باشد که خیال کرده‌ای وفرمان برداری و اطاعت اوامر سلطان را اجماع داشته باشند . . چه آقاي ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء عدل خود داری و مسامحه نفرموده است .

گفت ومرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور را بدست گرفتم و ایندولت بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولي از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافته و فضل و بزرگواري ما را در آن امر بشناسد .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه جدیدي باید روی داده باشد . و از روی استفهام بسلطان نگریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و امرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند بر علیه ما قیام نموده و در باره من کید و مکری می اندیشند.

سیده از روی تعجب و شکفتی بسلطان نظر انداخته و گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟.

گفت بلی . . و اگر میانه خود بدینکار اقدام نموده بودند هر آینه دفع و رفعشان بسی آسان بود ولی دست توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها برما استعانت جسته اند. یعنی با دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت دارند مخابره نموده و آنها را بر محاربهٔ ما تحریص می نمایند تا فرصتی بدست آورده و برما خروج کنند و این مملکت را از قبضهٔ تصرف ما خارج سازند. این بگفت و آثار خشم وغضب در آهنگ صوتش ظاهر بود

پس سیده یکه خورد و گفت برعلیه سلطان خود با فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت بزرگی است . و لحظه ای سر بزیر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت بلی در صحت آن کمال وثوق دارم چه خبر این واقعه را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باو مانند وثوق و اطمینانم بخودم میباشد . خدا ایشان را زشت و روسیاه کند که اگر انتقال دولت را از سلالهٔ عبیدی بسلسلهٔ عباسی دانسته

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که بفرنگی ها انتقال یابد وحال آنکه این جماعت از حیث مذهب و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند . پس ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمك یکدیگر مملکت خود را از مداخلهٔ دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس حقیقی ما میباشد دلالت نموده و برفع و صرف آن ترغیب و تحریص مینمائیم . و با این حال خود را وطن خواه و نوع پرست و دوست دین و مذهب اسلام بحساب آورده و محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد وا شریعتا و واطنا بلند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و همه چیز خود را بر برادران دینی و ابناء نوع خود مسلط و مستولی میسازیم و ابدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مغرضانهٔ ما را استمداد مینمایند نه برای این است که با ما دوست و با دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملك و نشر نفوذ و اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط واستیلا بدون ملاحظه و استثنا همه را بیك چوب رانده و بیك چشم خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی بنظر نخواهند گرفت و باید همگی طوق عبودیت ایشان را بگردن گیریم و تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار بریم و نتیجه زحمت

ومشقت خودرا با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس آیا از این جماعت ضعیف رای تر و بیهوده خیالتر دیده آیا قتل این اشخاصی که برعلیه دین و مذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعی وکوشش مینمایند درشرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت و ازشدت خشم آوازش بلند و چشمانش می درخشید با آنکه تسکین خشم خود را در مقابل سیدة الملك بشدت میکوشید . و انکاه چانهٔ خودرا خاریدن گرفت و ساکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح الدین شرکت کرده و یکنوع خجالتی بر او دست داد چه این جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از یاران واعوان برادرش بشمار میرفتند . و گفت بلی بدرستی که این کار خیانتی بزرك است . . ولی من وقوع چنین رفتاری را از جمعی که خود را عاقل و دانا میشمارند بسی غریب و بعید میدانم و شاید این جماعت را نیز بعضی از عوام الناس و مردمان نادان شریك عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه میباشند . در میانهٔ ایشان نیز مردی است که خود را از سلالهٔ عبیدی ها میداند و از خویشان و اقربای شما میشمرد . و ما موفق نشدیم که او را در موقع گرفتاری اشخاصی که در قصر از فامیل شما بودند بچنك آریم . و پنداشتیم که نجات خود را از قتل وحبس غنیمت دانسته و راه خودرا

گرفته و رفته است ولي اکنون معلوم میشود که سعی ابن مرداز دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تحریص جماعت بیش از همه کوشش دارد . گمان میکنم که اورا شناخته باشي . . و اگر او در این امر مداخله نداشت البته ترا در ذکر این واقعه زحمت نمی انداختم و این بود که در اطلاع از حال او بتو استعانت جسته و رفتارش را اظهار داشتم که شاید بداز او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم بود که بخدمت برادرت رحمة الله . . حتی اینکه رتبه ولیعهدی را هم طمع میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد . . باید او را شناخته باشي .

و سیده دانست که مقر میشود پس ابو الحسن است پس از روی غضب رنگش و گر گون شده و گفت بلی او را شناختم . . گمان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی . . بدرستي که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای راهی سخن میراند و بیقین میدانم که از وفا نیست . . ابو الحسن را نمیگوئی ؟

گفت بلي همان اورا میگویم . . که از بزرگترین منافقان و خیانت کاران است . و در وقتی که عاضد مرحوم دربستر مرض افتاده و بحال احتضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت که اورا بولیعهدی قبول داریم تا در هرکاری باما همراهي ومعاونت نماید . ولی ما او را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه کاری و

کری بر آمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت اورا همراهی و اطاعت نموده اند و رودی جزا و پاداش خود را نایل خواهند کردید و من از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان اورا بدانی ما رابدان رهنماشوی. و این سخن را از روی مهربانی بارامی وآهستکی بگفت

پس سیده از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که سخنان صلاح الدین صحیح باشد تا ابوالحسن ببلای اعمال خود گرفتار آمده و او از سرش رهائی یابد . و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بلی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلعم و زودی از جا و منزلش سراغ خواهم نمود . ولی امیدوارم که آقایم از این خبر مطمئن بوده و اگر بخواهد بیان واقعه را برای من زیارت فرماید که مرا در تفحص و تجسس او اعانت خواهد فرمود .

گفت این خبر را از مرکز های چندی بدست آورده و در صحت آن شك و تردید داشتم تا آنکه مکتوبی از کسی بمن رسید که راستگوئی اورا یقین دارم و این مکتوب را به خط خود نوشته و در طلوع فجر دیروز پنهانی بمن رسید . و آورنده اش با هیئت سفرائی همراه بود که فرنگیهائی که با آن خیانت کاران دوست هستند باسم اینکه از جانب پادشاهان خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند . و درواقع خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و حیله

خود را باتمام رسانند . . و این است آن مکتوب که چون مضمونش را استماع نمائي دیگر بتوضیحي محتاج نخواهیم بود . و دست بجیب خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقراقوش داد تا بخواند .

## فصل ٤٣ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده وچنین قرائت نمود؛ این را باقایم حضرت سلطان مي نویسم در حالتی که دربیت المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . مضیق وقت مرا مجال نمي دهد که سبب محبوسی خود را تفصیل دهم چه سخن آن طولاني است . و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر مهمی را که از شخص موثقی شنیدم به آقایم حکایت کنم و مي ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائي منتهي شود که وقوع آن مرا بسي مکروه و دشوار است . پس از خروجم از مصر مرك عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقایم سلطان دانستم . و شنیدم در حالتي که در زندان بودم که بعضي از رجال آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سري در شهر فسطاط تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و برعلیه حضرت سلطان گفتگو کرده وبیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزهٔ اقتدار آقایم تهیه مي بینند . و با فرنگی هائی که دراین ولایت هستند مخابره و مقاوله نموده وچنین قرارگذاشته‌اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات وسیسیلی تهیه دیده بر مصر حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفقه را رئیسی است از علویها موسوم بابوالحسن و او همان کس است که اشخاصی راکه باین دولت کینه میورزند فریب داده و آنها را باینعمل هولناك دعوت نموده پس این جماعت نیز اورا همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند . و مقدمتا جماعتي را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنك برای سلطان صلاح الدین هدیه وتحفه میبرند . ولي در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفقه ملاقات نموده و اتمام معاهده را انجام دهند . و بتحقیق که خدا توفیقم داد تا بواسطه دوستي که در اینجا دارم بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم با کسیکه در ظاهر ازجمله نوکر های هیئت سفرا یا دلیل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سپرده و سفارشش کردم که بپنهاني باقایم حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اکرامش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم انعام باو مرحمت فرمائید . و من در اینجا خواهم بود تا وقتي که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم — همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقایم حضرت سلطان وقف نموده ام . و امیدوارم که باذن خدا فیروزي

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخدمت شتافتم یا آنکه در این راه جان سپرده و فدای آقایم شده باشم که زندگانی من و حیات تمام همقطارهایم در خدمتگذاری باو مبذول خواهد بود

و سیدة الملك استماع مضامین مکتوب را سراپا گوش شده و در آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه و ارتباطی باشد . پس چون فقرهٔ آخرین را بشنید که حاجب مکتوب از کار مهمی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در برش بطپید و فوراً بخیالش رسید که بی شك باید این مکتوب از خود عماد الدین باشد خاصه که خروج خودرا از مصر پیش از وفات برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه خوردن درصورتش ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از تسلیم شدن مکتوب دیگر نتوانست خودداري نماید و گفت با حضرت سلطان اجازه می فرماید — بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی بداریم لکن بغیرتمندی وراستگوئی تو که برمن ظاهر و محقق شده مانعي از ذکر ان نمی بینم . بدان که صاحب مکتوب جوانی است که مروت و جوانمردي و درستکاري و صدق مودت را جامع و بهرگونه صفات نیکی آراسته است . . و ما او را برای انجام امر بزرگي روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمي نماید و گمان ندارم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان بنظر بهاء الدین قراقوش برخورده و در صورتش علامتي بدید که

گویا او را از تصریح بآن اسم باز میدارد لکن سلطان سبب آنرا نفهمیده و نیز پس از وعدهٔ آشکار ساختن آن در خود استطاعت توقف نیافته دوباره بسوی سیده نگریسته و او را دید که گردن کشیده و چشمهای خود را بر لبان او دوخته که گویا میخواهد سخن را از آنها باصرار بیرون آرد پس گفت صاحب این مکتوب عمادالدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده بود که ناگاه سیده فریادی کشیده و گفت عمادالدین ؟ آه عمادالدین و از حال برفت

پس سلطان بدهشت اندر شده متحیرانه از جای برخاست . و بافوته شتاب آبی حاضر ساخته بر سر و صورت خاتون خود بپاشید و او را مالش همیداد . و بهاء الدین قراقوش بسلطان نزدیك شده گفت من به آقایم اشاره نمودم که این اسم را بزبان نیارد

سلطان گفت اورا ارکا عمادالدین چه مقصودی میباشد ؟ آیا چیزی از آن بابت میدانی

بهاء الدین آهسته گفت پیش از آنکه بسفر رود چیزی دانستم ولی ضیاء الدین هکاری مرا مانع شد که آنرا بـه آقایم ابلاغ دارم چه میترسید که سعیش درخواستکاری این سیده فاسد وضایع گردد و نخندید

پس سلطان گفت او چه علاقهٔ بسیده دارد ؟ چنین مینماید که او را دوست میدارد . بهاء الدین بسلطان اشاره نموده بسمت

غرفهٔ دیگر روانه شدند تا باقوته خاتون خودش را بهوش آرد .
پس چون بغرفه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعهٔ سابقه را
که ذکرش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب بـه
خرمخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه نتوانستند اورا بچنگ
آرد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان نیز ایستاده و در
آنواقعه بفکر اندر شد و بسي خوشحال گردید بر آن راز پنهانی
اطلاع یافته چه هم عمادالدین را دوست میداشت و هم بر اکرام
و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بجای
آورد که بخواستگاری سیده و همسریش با او موفق نیامد وبهاء
الدین را گفت که ازاطلاع بدین امر بسي خوشحالم ومراواجب
شد که درجمع میانهٔ این دو دوست کوشش نمایم . وشکر خدا که
سعي هکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که درکار این سیده سعی
نمائیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست
آوریم چه او را درکشف این مطلب از دیگران قدرت و توانائی
افزون تر است • پس اگر او باخلاص و صدق نیست در این
راه کوشش نماید ما نیز در انجام مرام ومقصودش سعي خواهیم
نمود • صلاح الـدین خندید و گفت برکت باشی بهاء الدین که
در هیچ کار خیري برای احدی اقدام نخواهی کـرد مگر
آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری • بپاداش نیکو
خواهي رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاري آقايم ميباشدخدايش عزيز وگرامی بداره وجز آن مرامهمي نخواهد بود

پس صلاح الدين بدر غرفه سيده آمد و از حالش پرسيد ياقوته گفت که حالش نيکو و پذيرائي سلطان را حاضر ومهيا ميباشد سلطان داخل غرفه شده او را ديد که بر وسادهٔ نشسته و از شرم سر بزير انداخته اثار خستگی در گونه اش آشکار و پژمردگی چشمانش بر همه هويدا و پديدار است • پس بسوی او پيش رفته گفت برکارت آگاه شدم و از اينکه حبيب ماعمادالدين را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گرديدم وبدان که کوشش خواهم کرد تامدت غيبت او را کوتاه نمايم • و جز بميل و ارادهٔ تو کاری انجام نخواهد يافت ومن دوست خودبهاءالدين را سفارش نمودم تا در کاري که ازآن گفتگو داشتيم اقدامی نمايد • واکنون ترا بخدا ميسپارم

سيده نيز وداع او را بپای ايستاده از شدت خجالت و شرمي که او را دست داده بود نتوانست جوابی گويد مگرآنکه چشمانش فريضهٔ سپاسگذاري را ادا نمود • ولی چون سلطان را برفتن مصمم ديد نتوانست خود داری کند و آنچه را که در خاطرش از ترس برعماد الدين خلجان ميشود پنهان دارد پس با صدائي لرزان گفت ولی او (عمادالدين) در اعماق زندان گرفتار است ای آقای من

گفت ان شاءالله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زندان

رهائي نيابد پس از آنکه ما بيت‌المقدس را مفتوح و مسخر داشتيم او را بيرون خواهيم آورد • وبدان که در فتح بيت‌المقدس دولت اسلام را عزتي شايان خواهد بود •• ترس مدار • آنگاه تبسمی نموده مانند شير نر براه افتاده و سيده او را بنظرخود بدرقه نموده و در علو همت و بزرك منشی او بشگفت اندر بود و ديد که انقراض دولت سلالهٔ فاطميه و انتقالش بصلاح الدين امری طبيعي بوده که ناچار بايد وقوع يابد چه ضعف نفوس وسستی رجال برادرش ميدانست وبرفساد رای و منازعه ايشان بايکديگر در امور بی‌فايده و بيمعنی که هردولتی درآخر ايام عمرخود بدان مبتلا مي گردد مطلع بود

بعد از بيرون شدن صلاح الدين بهاء الدين بسوی سيده پيش رفته گفت من بزودی بعد از آن که راحت يافتی بخدمتت خواهم رسيد — مطمئن باش • و بخنديد • آن گاه تحيتي گفته بيرون رفت

## فصل ٤٤ ؛ جوهر

چون سيدة الملك و پرستارش تنها ماندند • ياقوته در حالتی که لبش خندان و رويش درخشان بود گفت شکرخداي را که گمانم بيقين پيوست و [illegible] برهدف مراد نشست و آنچه را که مايل بودم نايل گرديدي .

سيده آهی سخت برآورد و گفت بچه چيز چيز نايل شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عماد-
الدین در تنگ زندان فرنگیها محبوس است و بعلاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطرناک است و اگر بانجام آن فایز
نگردد در آنجا خواهد ماند یا ... و گریبان گلویش را بگرفت
پس یاقوته گفت آیا همینکه بزندگی او اطلاع یافتیم و
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و بزودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
بس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
نما . پس سیده را از سخن یاقوته گرفتگی خاطر رفع شد و
ازجا برخواسته باتفاق پرستار بسفره خانه رفته بصرف غذا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از ابوالحسن و انجمنش و
مکیدتی که در نظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش بیامد . و او بدون
اجازه بدن مکان و اماکن دیگر وارد میشد . و گفت ترا تهنیت
میگویم ای سیدة الملك برضائی که حضرت سلطان ازتو حاصل
نموده و اینکه مرا بفراهم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
سفارش کرده است . . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حمله گران و خیانتکاران را کشف نمائیم
پس آیا چیزی از این بابت شنیده و میدانی ؟

سیده سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیبرم چه میدانی که من تمام عمر خودرا در این عمارتها محبوس بوده ام

پس یاقوته در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان را من بعهده میگیرم .

قراقوش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم که بدان دستیاب شوم . . آیا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت میشناسم . . آیا از غلامهای قصر خلیفه نبود ؟

گفت چرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائدهٔ دارد اگر کارش این بوده است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار

گفت ولی بی شك شخص خیانتکار در امانت داری کسی ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار اورا بر ما مکشوف خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناك است چه ابو الحسن با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خانونم از آن قصر و دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

او کناره کرده ونسبت ما اظهار چاپلوسی وتملق مینمایند .. آیا مایل هستی که هم اکنون اورا بدینجا طلب نمایم ؟

گفت بلی او را بطلب

پس یاقوته یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را احضار نماید . و خاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی درخشنان شده .

گفت برکت یابی ای یاقوته که همواره در کار من بیدار و هشیار میباشی .

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در یابد و بکید خود گرفتار آید . و در آن حال جوهر آمد و چشم هایش از تشویش و اضطراب بدوران افتاده بود . و هم چنین است حال چشمان اشخاص اقاق پیشه که هرگز در جای خود استقرار نمییابند .

پس قراقوش بنظر تفرس در جوهر نگریسته گفت ای جوهر بما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب داده و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجت ساخته بوده است .. لکن بسی خوشبخت شدم که بعقل و هوش خود باز گشته و دانستی که بخیر و خوبی نابل نخواهی شد مگر آنکه در مصلحت خاتون ما سیدة الملك و آقای ما حضرت سلطان براستی و درستی خدمت نمائی

جوهر بزد دستهای بهاء الدین افتاده آنها را ببوسید و

اظهار پشیمانی و اخلاص مندي نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده بودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند • و آنگاه دانستم که نسبت باو سري در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم سزاوار ندیدم که او را خیانت نمایم • پس چون سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم • خاصه نسبت به کسی که پروردهٔ احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که گوئی سخنان او را باور نموده گفت بارك الله بتو •• بدان که من بتو بسي خوش گمان هستم والبته انعام وعطایت را زیادت نموده از گذشته پرسشي و باز خواستی نخواهم کرد . وفقط انجام یك مطلب را ازتو خواهش میکنم که بسي برتو آسان است ونیزدرانجام آن ازآن خیانت کارانتقام‌خواهی کشید پس آیا مرا اطاعت خواهي کرد ؟

جوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حال شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دویدن .هرچه‌بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکالي را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند بر من ظاهر داری . آیا می دانی کجاست ؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من .. بلی آن مکان را می شناسم و همدست های اورا نیز میدانم که کیستند .. خدا ایشان را رسوا نماید .. من مدتی است که عازم بودم تورا بدان مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب بود .. ولی از کردار گذشته خود شرم داشتم و تا کنون به مسامحه گذرانیدم .

پس قراقوش از راه دل گرمی دستی بر پشتش نواخته به خندید وگفت خدا تورا پاداش نیکو دهد آیا ازاین محل بسی دور است ؟

گفت درشهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قولت را یقین نمودم چه من نیز می دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت بتو اطمینان کردم . و میدانی که اطمینان من بتو همان اطمینان حضرت سلطان میباشد وبرتو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی برد . . اصلاح کن آنچه را که فاسد نمودهٔ ای جوهر . وبدون که خاتون ماسیدة الملك درباره تو سفارش ایلك بمن نموده و مرا گفته است که پیش از این باو بسی باخلاص خدمت میکردی . مگر اینکه آن خیانت کار ترا فریب داده وبدین خیانت وادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت .. با من بیا . پس بسیده اشاره وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و قراقوش محض آن بزودی بکار مبادرت نمود که مبادا عزم آن غلام متقلب تغییر کرده سستی پذیرد . ومصمم شد که اورا پیش از وصول به مطلوب ازخود جدا نسازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد آنرا بسیدة الملك اظهار دارد . واین بود که دو باره مراجعت کرده واورا گفت سزاوار است ای خاتون من که در هر کاری که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمائی . ولابد اطلاع مرا از آمدن عماد الدین بقصر خودت دانسته آنرا همواره متذکر خواهي بود و خدارا سپاس میگذارم که درآن واقعه رهائي یافتی و مقصود آن خیانتکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت اورا اطمینان خود غنیمت دانسته گفت چون بدین أمور مطلع هستی و نیز حضرت سلطان را ازمن راضی بدیدي از تو خواهش دارم که از حالات عماد الدین آنچه داني اظهار داری

گفت اکنون چیزی ازحال او نمیدانم مگر همین مکتوبي که درساعت گذشته بر تو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا براو خطری خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • واز بابت خطر هم براو اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم . ودر هرحال باید بخدا توکل نمود •• خاطر آسوده باش درهر حال • این بگفت وبرفت • وجوهر نیز در عقبش روان گشت وخوشحال بود که در ازای این خدمت پاداش بسزا خواهد یافت وابدا برآنچه که دراین اقدامش از قتل نفوس وخرابی خانه ها وبربادی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود ونفعی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند ودیگر چیزی نمی فهمند • ودنیا در نظر ایشان دو رویه است — روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسد ودوام و بقای آنرا شایسته میدانند • اما روی دیگر آن در نظر آنها گوئی معدوم است که اگر بکلی از دایرهٔ وجود محو ونابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بدیار عدم رهسپار سازند ابدا اعتنا نکرده گرد غمی بر خاطرشان ننشیند بلکه از فقر وفلاکت دیگران مسرور و از تهی دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگرچه ازگرفتاری ایشان بدان نها فائده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این بابت هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت •• ولی سپاس خدای را که عدد این مردم پست فطرت

انگشت شمار است واگر زیاد بودند البته دنیا ازشآمت وجودشان خراب شده بود

## فصل ٤٥ : فسطاط

قراقوش باتفاق جوهر بسوی منزل خود رهسپار گردید • و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زیرك ولی چنانکه دانستی ضمیری که از خوب و بد متاثر گردد نداشت • پس دربین راه قراقوش باو ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هرچه آقایم امر نماید •

گفت من اعتماد در وصول بمقصود بر تست .. میخواهم تا بر محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بگوش خود بشنوم آیا دراینشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدانجاخواهیم رفت اگر بخواهی : گفت بکجا ؟ گفت به فسطاط چه این جماعت در آنجا در خانه که آنرا میشناسم اجتماع می نمایند و جز من کسی بدانجا راه راه نخواهد یافت : بواسطهٔ آنکه این محل در خرابهٔ واقع شده و باید از کوچه تنك وتاریك پر پیچ خمی بدانجا رفت • وهم ناچار باید خود را متنکر سازیم و لباس دیگر دربر نمائیم •

گفت بچه لباسی باید خود را متنکر و نا شناس نمود ؟ •

گفت چنان مي بينم که اقايم لباسی چون البسه طبيبهای نصراني در تن کند و من نيز در خدمتش بوده و انبان عقاقير ادويه جات طبيه را حمل نموده استرش را محافظت نمايم • گفت اينکار بسی اسان است •

پس از اندکی بمنزل قراقوش رسيد بدالجا داخل شدند • قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدين باشد • و جوهر را فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهيه نمايند و نيز محل واجتماع آنجماعت را پرسيد که در چه جای از فسطاط واقع است گفت نزديك جامع عمر و است • و نقطهٔ مکانش را تعيين نمود پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آنعمل را تهيه نمند و خود نيز يکدسته از سپاهيان را معين کرد که بدالجا رفته و در کاروانسرائی که نزديك آنمحل بود در کمين نشسته منتظر باشند که بمحض اشاره فورا آنمحل را محاصره نمايند • و بين خود و ايشان علامتي قرار داد که موقع کار را با يشان بفهماند

همه چيز پيش ازغروب افتاب مهيا کرديده و هنوزافتاب غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطباي نصاری آراسته زناری بر کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطري هم براي سواريش مهيا کرده بودند • وجوهر نيز انچه لازم داشت فراهم نموده در رکاب قراقوش روان کرديد • و هر کسي ايشان را ميديد

چنان می پنداشت که طبیب نصرانی و غلامش می باشند و بعیادت مریض روانه‌اند پس بعد از غروب افتاب از قاهره خارج شده مسافت ما بین آن و فسطاط را بشتاب قطع نمودند • و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر فسطاط مشرف گردید اثار حریق و سوختنی که بر ابنیهٔ ان ظاهر بود بنظر قراقوش در امد و بیشتر عماراتش در چند سال پیش بامر شاور وزیر خراب شده بود (سنه ٥٦٤ ه) وتفصیل این واقعه ان بود که شاور وزیر از ترس وصول جنگجویان صلیبی بانشهر و استیلا یشان بدانجا امر نمود تا سکنه آنش از انمحل بقاهره انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را انش زده اموالش را غارت نمایند • پس اهالی انشهر نیز باطراف پراکنده شده اموالشان بغارت رفت و خانه ها یشان سوخته و خراب گردید و بفقر و پریشانی سختی مبتلا امدند • و قریب ٥٤ روز انشهر باتش جور و بیداد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و کوچه ها بیکدیگر مخلوط و مشتبه گردیده و راه از چاه شناخته نمیشد • و اگر جوهر نبود و بدانجا معرفی کامل نداشت محال بود که قراقوش بامکان مطلوب برسد • ولی ان حبشی تندهوش متقلب راه را بخوبی میشناخت و پیشاپیش استری که قراقوش سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انخرابه ها را طی میکرد که گویا در خانه و سرای خود راه میرود • و ظاهرترین دلیل او بمکان مطلوب منارهٔ جامع عمر و بود که جز ان چیز

دیگری در فسطاط بر پا و نمودار نبود

و هنوز از جامع عمر و چندان مسافتی دور نشده بودند که تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای انمحل تیره‌وسیاه گردید و آمد و شد مردم در کوچه ها کم شد • و هر کس که انشهر را بتامل ودقت مینگریست میانه ان و قاهره فرقی اشکار میدید چه قاهره بواسطهٔ مرکز بودنش در ایام خلافت خلفای فاطمیه حشمت وعظمتی ما لا کلام داشت • و از حیث عمارات عالیه و مدارس و مساجد رفیعه و کاروانسرا ها و مهمانخانه های بزرگ و بازار ها و شوارع پاکیزه و دیگر اثار مدنیت از هر جهت بر فسطاط وبسیاری از شهر های دور و نزدیك رایت برتری میافراشت • و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای مملکت بود • ولی فسطاط تجمل وزینت های سابقه خود را از دست داده ومحل سکنای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع شده و چون نزدیك برود نیل بود فلاحان و کشتیبانان درانجا اجتماعی داشتند • و حریق مزبور نیز بر حقارتش افزوده بود

قراقوش همینکه خود را در وسط انشهر خراب تنها و منفرد دید باندیشه رفت که مبادا انسیاه بد منش غدری نسبت باو اندیشیده باشد • چه بشخص خیانتکار در هر حال اعتماد نمیتوان نمود پس بسوی او متوجه شده گفت ما دو کجا هستیم ای جوهر ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمرو تجاوز نموده باشیم •

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بسوی همان محل خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیخواهی که محل اجتماع آن مردم را ببینی وسخنان آنهارا بشنوی ؟

گفت چرا • ولی کمی تامل کن • وباطراف خودنگریسته فهمید که نزدیك کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خودرا گفته بود در آنجا بکمین نشینند • و گفت مرا خبرده ای جوهر که آن خانه که محل اجتماع ایشان است درکجاست ؟ باانگشت خود بدانجا اشاره نما .

جوهر انگشت خودرا بسمتی دراز کرده گفت آیا آن چراغی را که برآن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت بلی دیدم . گفت عمارت ایمه خرابی درپشت آن واقع وآن جماعت درآنجا جمع میشوند

پس قراقوش بجانب کاروانسرا رفته سر کردهٔ آن فرقه را ملاقات نمود واورا سفارش کرد که همراهان خودرا اطراف آن خانه چنانکه کسی ندانند بپا داشته منتظر باشد که چون بالای یکی از این بامها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هرطرف بر آن خانه هجوم آورده هرکس را در آنجا ببینند گرفتار سازند پس خود بسوی جوهر باز گشته باتفاق داخل کوچهٔ که جوهر در نظر داشت شدند • وجوهر بردر خانه ایستاده دق الباب نمود و قراقوش همچنان سوار ایستاده ورفتار اورا تماشا میکرد.

پس چون جوهر در آن خانه را بکوبید دریچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش برصورتش آویخته بود سربیرون کرده گفت کوبنده درکیست ؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمعان است ٠٠ در را باز کن .

گفت طبیب ازما چه می خواهد ؟ ماکه مریضی نداریم

گفت برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را دراینجا بیتوته وتوقف نماید ٠ چه از قاهره آمده ومیخواهد در رود نیل بجائی سفر کند و آن کشتی که میخواست برآن سوار شود رفته بود . پس اراده نمود که دیگر بقاهره ومنزل خودمراجعت ننماید ودر همین جا تاصبح بماند وچون صبح شود کشتی دیگراجاره کرده سوار شود ٠٠ اکنون دررا باز کن ای عمو

گفت چرا بکاروانسرائی که نزدیك این مکان است نمیرود ودر آنجا نمیماند

گفت نمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است . ومن اورا بدینجا آوردم در [illegible] باشم ٠ آن گاه آهسته بگوشش گفت معلوم میشود که مرا نشناخته ای ملا هایم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تامل نموده گفت ؟ تراشناختم ای جوهر ببخش از اینکه پیش زا این ترا بجا نیاوردم

گفت باکی نیست ٠ من این طبیب را اینجا آوردم تاامشب را در اینخانه بیتوته کند و او مردی است با شخاوت و متمول

که هرچه از او بخواهید میدهد و اعتنائی ندارد ۰ ۰ و بهتر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره یك دینار را از او کرایهٔ یك شبه طلب نمائید و اگر بشما بگوید که من بیش از یك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام خانه را کرایه میدهیم

آن پیر مرد بدین سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حال آن که تمام مبل و اسباب خانه بدو دینار نمیارزید ۰ پس چون جواهر اینحرف را باو القا کرد او نیز صدای خود را بلند نموده و گفت ما نمیتوانیم که مردی بیگانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در آن بماند اگر طبیب میخواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره میدهیم و گرنه جای دیگر برود

جوهر حیله گر گفت اجرتش چند است ؟ گفت پنج حجره دارد کرایه‌اش پنج دینار میشود

جوهر از روی خدعه ومکر گفت نه ملا هایم پنج دینار زیاد است ۰ ۰ آیا بچهار دینار کرایه نمی دهی ؟ و برانگشتش فشاری داد که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر نمی خواهید این کاروانسرا است و بدان جا نزدیك است بدانجا روید .

پس جوهر چنان وانمود کرد که راضی شده وگفت باکی نیست .. بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم وبخشنده

است . شما کجا میخوابید وامشب را بسر میبرید ؟

گفت مرا جز زنی پیر وعجوز نیست وامشب را نزد داماد خود بسر میبریم ومنزل اوهم بدینجا نزدیك است

پس جوهر بسوی قراقوش برگشته پنج دینار ازاو گرفته بن پیرمرد داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید یکی از آنهارا بمن بدهي فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در خاطر داشت که ابدا چیزي باو ندهد . بلکه بهانه بدست آورده یك دینار دیگر هم براي خود دست وپا کند مثلا ادعا نماید که از اسباب خانه اش چیزي شکسته یا گم کرده اند • وانگاه آن بهودی متقلب بدرون رفته پس از اندکی مراجعت نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و گفت معلوم میشود که این مهمان نزد تو بسی عزیز و گرامي است که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت البته که عزیز است • و بهاء الدین را اشاره نمود که بفرماء پس بهاء الدین از قاطر پیاده شد و جوهر آنرا زیر طاقي برده و افسارش بحلقهٔ که در دیوار محض همان کار کوبیده و آماده داشته بودند بسته و داخل خانه شد و ملا هایم نیز چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده با زن خود برفت •

# فصل ٤٦ انجمن سري

قراقوش بر اهنمائي جوهر داخل خانه شده در را محکم ببستند ودردهلیز آن خانه که بوي کندیده وکثیفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه گردیدند • جوهر چراغ بدست وپیشاپیش او میرفت و هر دو باهستگی قدم بر میداشتند تا صدای پای شان بلند نشود • و هنوز چند ن راهی طی نکرده بودند که ناگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیك مجلس آن جماعت هستیم و میانهٔ ما وایشان جز دیواری حایل نیست •• کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهیای دفع بوده و قبضهٔ خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیانتی بیند فورا در سینه اش غلاف نماید ولي تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهلت طلبید او نیز بجای خود ایستاده و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر نردباني که بطاق کوچکي که در بالای غرفه میرفت اشاره اش مینماید پس قراقوش نیز بر آن نردبان بالا رفته از آنجا بر بام صعود نمودند • و آسمان را بالای سر خود گسترده دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزی جز دیوار هائي که میانهٔ بامهاي خانها فاصله بود ندید پس جوهر بصدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چراغ را در روی

آن سقف کوچك نهیم و در تاریکی راه سپاریم که مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح کشد

قراقوش نیز رای او را پسندیده در تاریکی در همراهش برفت و همی غوغا و همهمهٔ سخن گفتن واضح تر می شد تا آنکه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطاقی که محل اجتماع آنها می باشد ۰

پس بهاءالدین بالای اندیوار سوراخ کوچکی بدید که روشنائی از ان بخارج افتاده و بسوی ان پیش رفت و جوهر بر او سبقت گرفته گفت از اینجا تماشا کن ۰ و قراقوش نظر کرده آنمحل را دید که مملو از مردم است و همه کسی بروساده و مخده های پاکیزه که در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هریك چیزی گفته و آشوبی بر پا شده بود ۰ و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود که گویا حاجب و دربان است و اشخاص ازدحام شولده را حایل و مانع پس جوهر آهسته بگوش بهاءالدین گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی ۰ لکن غیر ابوالحسن کسی دیگر را نمیشناسم ۰۰ آنکه بطرف او نشسته است کیست

گفت آنکه در سمت راست او نشسته عماره است که شاعر مشهور و از اهل یمن است و آنکه طرف چپ او قرار گرفته قاضی عویرس است و بعد از او داعی الدعاة میباشد وان طرف دیگر

عبد الصمد کاتب است و فلان و فلان • و تمام اینها چنان که میدانی از فرقه شیعه اند • میان غرفه را نگاه کن که چیست ؟

گفت شمشیری و قرآنی می بینم گمان میکنم که بر این دو چیز گوباسو کند یاد مینمایند • گفت بلی

پس قراقوش در هر یك از حاضرین بدقت وتامل مینگریست تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد • و ناگاه دید که ابوالحسن بدست خود آنجماعت را امر بسکوت نمود و تمامی نیز ساکت شده گوش فرا داشتند • پس گفت شما را مژده نیکی دهم ای آقایان امرا و بزرگان که اعمال ما پیشرفت نموده و هیئت سفارتی فرنگیها در صبح امروز وارد و هدایا برای این مرد کردی بیاوردند • و او بآن هدیه فرحناك شده و از عاقبت امر غافل است • • مکتوب یاران ما از سواحل شام برسید که حاضر کار و مهیای جنك و پیکار میباشند و در نخستین اشاره حرکت خواهند نمود • پس بدین مژده خوشحال باشید و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عمارهٔ یمنی الشاعر مشهور درمقام سخن برامده و بفاضل عویرس و داعی الدعاة که در دولت فاطمیه دارای مناصب عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای اقای ما شریف ابوالحسن بواسطه ان نسب شریف و نژاد بزرگی که دارد رتبه خلافت را شایسته و سزاوار میباشد • بعلاوه که اقای ما مرحوم امام

عاضد بولیعهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شریف جلیس بشنیدید • پس بر ما واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت باو خالص و صافی کردانیم تا انکه این دولت را برونق و جلال اولیه اش باز کشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیکانه واعجمی (غیر از عرب) در ان فاسد کردیده • و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را کرفته بودند وقوع یافته که اورا وادار کردند تا از نورالدین صاحب شام استمداد نماید وهمین امر سبب شد که زمام امور جمهور بدست ابن یوسف (صلاح الدین) فتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را بکار برده و زمام امور را بچنك کرفتیم از ایکونه خطا کاری اجتناب ورزیم . و مناصب دولتی را بکسی واکذار ننمائیم مکر آنکه باخلاص و ارادتش اطمینان داشته و جانسپاریش را در پیشرفت دعوت علوی یقین دانیم . و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب واصل و ماده اسلامیم و قرآن نیز بزبان ما نازل شده پس سزاوار نیست که جز عرب کسی دیکر را در کار خود شرکت دهیم چنانکه دیکران کردند.

آنکاه عبد الصمد کاتب بسخن آمده کفت بارك الله بتوای برادر یمنی دیکر زمان شعف و پستی کذشت و خدای را بدانکار سپاس میکذاریم . . . . این خلیفه ما (بابو الحسن اشاره نمود) میانهٔ عاقبت اندیشی و زیرکی جمع نمود و این وزیر ما هم (اشاره بعویرس نمود)

در اصالت رای وتدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردي که تاآنوقت متفکرانه نشسته وتکلمی نمی کرد و گویا در امر مهمي فکر مینمود وبانچه که میانه حاضرین مي گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرسن بشنید سر بلند کرده حرف اورا بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء بدست نیامده . ومن با آنکه قاضی بزرگوار را بسي محترم می شمارم اورا در منصب وزارت ذیحق نمیدانم بلکه این رتبه را به سلالهٔ وزراء که آل رزیك باشند مخصوص میدارم چه این جماعت بودند که در عهد خلفاي سابق این امر بزرك را بعهده گرفته و بخوبي هم ازپیش بردند . وایشان را در این کار بر دیگران برتری وفضلي شایان است وسزاوار نیست آنرا غیر آنها منتقل وواگذار نمود ...

ومردی دیگر هم که در اثنای سخن وری آن شخص بر پاي خاسته وبا ابوالحسن زیر گوشی سخن میگفت از روی عدم رضایت سر خود می جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد را بریده گفت آرام گیرید وبر رتبه ومنصبي که حق و شایسته است منازعه ومجادله ننمائید که این منصب را ما دیروزگذشته در قبضه داشتیم

پس آن مردی که از وزارت اولاد رزیك سخن می گفت بخندید وگفت میخواهی که وزارت به اولاد مشاور برگشت

کنند ؟ . آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور نبوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر باعظمت را بسوء تدبیرخودبسوزانید ؟ بدان که رتبهٔ وزارت جز باولاد رزیك باحدی لایق نیست . و مائیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذیحق میباشم

پس ابوالحسن — بحال تبسم و مهربانی بسخن در آمده گفت : خشم وغیظ خودرا تسکین نمائید و بهوش و عقل خود باز آیند . . مارا شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید بیکدیگر دست اتحاد داده واین دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم وچون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاري باتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزیکی در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه انتسابش بسلاله عبیدی ها رتبهٔ خلافت را در یافته و براریکه دولت نزوری تکیه خواهد داد . وهیچ کس نیز اورا در صحت نژادش مورد ایراد واعتراض نخواهد نمود چه جلیس شریف بنا برآنچه که از امام مرحوم شنیده بود براستی ودوستي آن شهادت داده است وازروی استخفاف واستهزاء بخندید

## فصل ٤٧ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنهارا شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس می‌گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده بود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است — آن را بیاور . او نیز پائین رفته آن را بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و بر جائي بلند برآمد و آن را چندین دور بحرکت آسیائي گردانید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز بسمت آن سوراخ رفته مجلس را تماشا مي کرد • در آنوقت حاضرین بهم افتاده هریك سخنی می گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و اما فأما فریادشان بلند تر و غوغا بیشتر مي شد که ناگاه یاران و مردان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند • و از همهٔ آن جمعیت کسي نبود که در مقام دفاع برآید چه ابدا چنین اتفاقي بخاطر شان نمیرسید و لوازم مدافعه را فراهم نکرده و چیزي برای آن کار نداشتند جز تندی زبان و فریاد و فغان

در آنحال قراقوش که بیشتر خیالش در گرفتاری ابوالحسن بود باشخاص گرفتار شده توجه نموده اورا در انمیانه ندید و گمان کرد که او را از مجلس بیرون برده اند . و چون یقین نمود که گماشتگانش آنجماعت را گرفتار کرده اند بجوهر اشاره نمود تا پائین رفته بقاهره مراجعت نمایند . پس جوهر

نیز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش برفت . و هنوز بر آنطاق کوچك پا نهاده بود که ناگهان آواز پائی شنیدند که در زیر آنطاق بسرعت روان است و جوهریکه خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بدانمحل نگریسته هیکل مردی را با جبه و عمامه بدید که بشتاب میرود و او را نشناخت جوهر آهسته باو گفت این ابوالحسن است بیا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتندی از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند . و بخیالش میرسید که در همان مکان بنا بقرار دادی که پیش از آن با صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید

پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راههای آنخانه را میدانست قراقوش را دلالت می نمود . و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابدا صدای پا و آوازی نشنیدند مثل اینکه آن شبح و هیکل سایهٔ بوده و نابود گردیده است . پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید وآنمحل را تجسس کند و جوهر را بدانکار امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس بر و حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بدانسمت بدویدند و در را باز و گشاده دیده و کسی را نیافتند پس چراغ را روشن کرده و درگوشه و کنار و هرجائی که ممکن بود کسی در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خودرا از آن مخمصه خلاص نموده است. قراقوش بجوهر گفت که آیا یقین داری که این ابوالحسن بود که فرار نمود؟.

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسی دیگر بوده است.. اکنون بیا این اطراف را تفحص نمائیم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست نیاوردیم در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و برده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خودرا از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خانه بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه و کنار و اطراف آنخانه را گردش کرده اثری ازاو نیافتند و بجانب قاهره شتافتند بهاء الدین میترسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقا ترسش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استنطاق که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم بر همه عمارهٔ یمنی بود که در دوم رمضان ۵۶۹ هجری مصلوب گردیده و دیگران هم برچوبهٔ دار مقام گرفتند. و خیال صلاح الدین از بابت این جماعت آسوده شد ولی همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جویان و پیرو دسیسه کاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیدة الملك یاقوته را

تکلیف نمود که عملیات صلاالدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار ابوالحسن که مصدر و منشاء تمام زحمات و صدماتش بود دلگیر گردید . و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری ابا و انکار نخواهد بود که نه مراعات حقی خواهد کرد و نه از حرام اجتناب مینماید . پس بیاقوته متوجه شده و گفت صلاح الدین بمقصود خود فایز و نایل گردید اما . . . . . .

( و سکوت نمود )

یاقوته مقصود او را دانسته گفت من بسی از نجات آن جنایت کار مکدر و تنگ دل شدم ولی چه باید کرد . . ناچار باید که نتیجهٔ کینه و مکرش را در یابد . . چه خدا سزا دهندهٔ اوست . و برای ما نجات و فرار او چندان مهم نباشد در حالتی که منظور نظر مرحمت اثر صلاح الدین میباشیم . . و اکنون آمده ام تا ترا بچیزی که از این اندوه تسلی میدهد بشارت دهم

سیده یکه خورده و مدتی بود بواسطهٔ اضطرابی که در باره عماد الدین داشت از شنیدن هر خبر تازه پریشان میشد پس گفت : چه خبر است ؟

یاقوته خندید و گفت من به نیابت عماد الدین ترا عتاب و سر زنش می کنم . . که چگونه آمدن قاصد اورا فهمیدی و دانستی که اورا پیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوبش هم معلوم کردی که بزیدان اندراست

و حال آنکه حالت او را از قاصد نپرسیدی تا اطلاعاتت افزون گردد و درصدد بر نیامدی تا باو مکتوبی بفرستی ؟

سیده آهی بر آورد و گفت آه ای یاقوته آیا خیال میکنی که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد عماد الدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که اورا نزد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .

گفت : بهاء الدین اکنون بمن خبر داد که قاصد دیدارت را طالب است چه عماد الدین اورا بدینکار تکلیف نموده است .

سیده را از استماع این سخن گونه ها گلگون شد و خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد بر آورد عماد الدین اورا بدیدار من وادار کرده است ! . . سپاس خدای را که بفکر من می باشد . . پس معلوم میشود که مرا دوست میدارد . پس بحال خود باز گشت و بر آن شتاب زد کی نادم شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف یاقوته گردانیده و بپردهٔ که بانواع صورتها و أشکال منقش و مزین بوده توجه نموده بتماشای آن مشغول گردید

پس یاقوته بصدای آهسته گفت امان از دوستی و عشق چگونه سیدة الملك را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کند از رتبهٔ . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت : چیزی از عماد الدین بر زبان میاور که در نظر من بر تر از خلفا

و سلاطین است . . راست میگوئی که دوستی و عشق . . آه بحالی افتاده ام که بیشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ می نمایم . . بلی عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر پنجهٔ زور مند خود گریبان هرکس را بچنگ گیرد خلاص ورهایش صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قاصد کجاست اورابگوی تابیاید

## فصل ۴۸ پیام دوست

پس یا قوته از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی بیامد و با او جوانی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان عبارت بود از کوفیه ( چفیه ) که مانند مقنعه بسر انداخته و شلوار کوتاهی دربا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته و خنجر کوچکی در آن فرو برده و پاتابهٔ پیچیده بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قاصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحنیت بجا آورده بایستاد . سیده نیز معجرهٔ خود را برصورت انداخته او را مرحبا گفته پرسید اسمت چیست ای جوان ؟ . گفت جرجیس نام دارم . گفت پس باید بمذهب مسیح باشی

گفت بلی ای خاتون من . گفت از کجا می آئی

گفت از بیت المقدس امده ام و مکتوبی برای سلطان صلاح الدین آورده بودم که دیشب باو دادم . ولی صاحب آن مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیدة الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون در نزد سیدة الملك میباشي .

پس آنجوان با احترام سر بزیر انداخته گفت کدام یك ازشما دو نفر سیدة الملك هستید ؟ . یاقوته پیش آمده بخاتونش اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیدة الملك است بگو هرچه داري . وامید وارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگرراستگو نبودم چه علت داشت که بخدمت این خاتون برسم خاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است پنهانی که احدي جز من بر آن اطلاع ندارد . . واگر چنان نبود هرآینه من که عالم بغیب نبودم تا بدانکار اقدام نمایم .

یاقوته ؛ گفت راست میگوئي ایجوان آفرین بتو . وخواست تا خودش از پرسش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت چگونه بود حال عماد الدین وقتي که از او مفارقت نمودی

گفت : دیگراورا عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من اورا دراینموقع سخق دیدار نموده و شناختم و چیزی از آشنائیم با او نگذشت که بر اخلاقش عاشق و واله گردیده و جان نثارش شدم . او جوانی است بیمانند

و همتاً در مروت و جوانمردی طاق و یگانه .

و چون سیدة الملك این تعریف را از او بشنید از خوشحالی رویش بدرخشید ودلش در بر بطپید و برای استماع بقیه سخنش گردن بکشید

اما یا قوته بسادگی گفت عجب ! تو عاشق او هستی ؟ . . بگو که اینکار چگونه وقوع یافته . . و خبر مهمی را که آورده چیست ؟

گفت عماد الدین از راه بیت المقدس بسمت حلب روانه بود برای کاری که من ندانستم پس فرنگیها او را بخدعه گرفتار ساخته و بزندانش بردند . . و من نیز مانند اودر زندان بودم و در آنجا یکدیگر را شناخته اخلاقش را ملوکانه یافتم . و دلبستگی سخنی با هم پیدا کرده اورا دوست داشتم واونسبت بمن اخلاص ورزیده و راز دل خودرا بیکدیگر گفتیم ولی از بابت سیدة الملك چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که فرنگی است تقرب یافتیم ودر خیال بودم که فرصتی بدست آورده در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی نمایم ولی بختم یاری نکرد ، لکن همیشه نزد او آمد و شد میکردم و بتسکین حالش می کوشیدم . و در آن اثنا بر فوت امام مرحوم خدایش رحمت کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل بیت خلیفه را از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آنگاه میشدم باو خبر میدادم واز جمله واقعهٔ اتحاد و همدستی امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی بر و در آنحال صاحب بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم هدایا و تحف بخدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل و راهنمای آن جماعت قرار داد . پس چون برای وداع بنزد عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او به سلطان صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاتون خود سیدة الملك تفحص نموده او را دیدار کنم و حالش را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را برایش خبر برم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و بدیدارش مشرف شده‌ام

یاقوته گفت وی از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز برتو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل زیادی اظهار نکرد چه وقت ما چندان طولانی نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنانش چنان فهمیدم که خاتون را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . وبخاطرش رسید که شاید بمن اطمینان نکرده و سخنم را صدق ندانید — پس این بود که این جواهررا بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن خود گیرم . و دست بجیب خود برده محفظه از آن بیرون آورده بیاقوته داد • یاقوته آنرا باز کرد و در آن نگریسته بسیدة الملك بداد • و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای گردن بندی است که درآنشب باو دادیم • واطمینان عمادالدین‌را بانجوان یقین نموده بجانب او ملتفت‌شده گفت‌راست میگوئی •• ما یقین کردیم که از جانب او رسول و قاصد می باشی • پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه‌وقت از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و زودی هم انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد • ولي گمان ندارم که یکسره بدینجا بیاید چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست در عهده گرفته است و همینقدر بمن سفارش نمود که بخاتون بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته زودی به خدمتت خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر گرفتگی پیدا شده سرازیر انداخت و قدری تامل نموده سربلند کرد و گفت همین قدر که حالش بسلامت است کافی است •• اگر امانتي بتو سپاریم بـه او خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت برسر نهاده گفت چگونه نمیکنم ای خاتون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یاقوته را نزدیك طلبیده او را امر فرمود تا چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظهٔ نهاده مکتوبي نیز به عماد الدین بنویسد • و در آن مکتوب پایداری خـود را

بردوستش مؤکد و مشروح داشته براو ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع می باشد ۰۰ یاقوته نیز فرمان خاتون لخود را انجام داده محفظهٔ جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بدوخت و به آن جوان بسپرد ۰ و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پاپوش باو بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سیاسش را بجای آورد و برفت ۰ و سیدة الملك مدتی پس از رفتن یاقوته بگفتگو نشسته مدام از عماد الدین سخن می گفت و یاقوته نیز او را دلداري داده و به صبر و تحمل امرش مي نمود ۰

## فصل ٤٩ سلطان نور الدین

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را ازگرفتاری خلاصي بخشید چه از فرط زیرکی و هشیاري هر چیز را پیش بیني کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهي از آن مجلس بخانه یهودي باز کرده که اگر مخمصهٔ روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نماید

پس چون بفرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را پنهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدند و همگي برسردار مقام گزیدند پس از مصر

واهلش مایوس گردید ولی حرص وطمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد و آدمی را حال بر اینست که چون بچیزی راغب و قایل شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آنرا نزدیک و قریب الوقوع مینماید. ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود. پس چون خودرا در این اقدام ناامید دید بفکر ترتیبی دیگر افتاد که اگر هم بارزوی خود نرسد اقلا انتقامی از سیدة الملك کشیده تشفی قلب بر کینه اش حاصل آمده باشد و در اثنای ایامی که بیتهالی بسر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او بوده است که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است. پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامان سلطان نور الدین صاحب شام زند. و اسراری را که مطلع شده و رغبت وقبول صلاح الدین دراستقلال بحکومت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده اورا بزور و جبر از مصر خارج سازد. و خود نیز در آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح وغلبه شامی بر مصری سیده را بچنگ آورده تلافی گذشته هارا ازاو بنماید. و بسی خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده وهر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را بر

آورده میدید

پس چون بدرستي وصحت راي وخيال خود قانع شد بـه اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شباله با لباس مبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید • و بشتابـي هرچه تمامتر مسافت بین آن دومحل را طي کرده تابدمشق رسید وبلباس تجار مصري در آمده در یکي از کاروانسرا هاي آن شهر که نزدیك قلعه واقع بود منزل نمود • وسلطان نورالدین در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت •• وآن سامان بوجود آن سلطان عظیم الشأن مفتخر وسر افرآز و سکنه اش به فتوحات متوالیه وفیروزي هاي پي در پی که براي آن سلطان محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنك روی داده بود خوشحال و فرحناك بودند • ولي ابو الحسن هنوز در غرفهٔ خود جـای نگرفته بود که شنید مردم از نقاهت سلطان سخن مي گویند و بسی برحالش قلق و اضطراب دارند چه چند روزي بود که به مرض خناق مبتلا شده بود • پس آن روباه حیله باز بـه فکر افتاد که وسیله بدست آورد وخود را بحضور سلطان برساند و آنچه را که از براي افساد حال صلاح الدین تهیه نمـوده است اظهار ومکشوف دارد • و براي انجام این کار پرسش نمود که طبیب سلطان کیست • و دانست که « رحبي » است ازحاذق ترین اطبای آن زمان وبسي خوشحال شد چه اورا از سابق مي شناخت • پس برای ملاقات او بخانه اش رفت وطبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بخوشحالی پذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تقربش بـه خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کـرد و او گفت سلطاي بمرض خناق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاري که از فصد نموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کـرده شاید بفصـد کـردن راضـی و قانعش نمایم و بعلاوه مرا خبري است که مي دانم از شنیدن آن بسی خوش حـال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید • ونیز میدانست کـه سلطان از جهت مصر بسي مضطرب است و بقـین دانست کـه چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بدیدارش مایل گشته او را باهمان حالت مرض اجازهٔ ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر بواقعهٔ تازه مطلع گردد . پس ازاو مهلت خواسته انجام کاررا بفردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد و معلوم شد کـه سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بدیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرحناك شده باتفاق طبیب بسمت قلعه رهسپار گردید . و چون بدانجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خـبر نموده ورودش را

اجازه بخواست . سلطان نیز اجازه فرمود وابوالحسن داخل شد وهمی درترحیب تحیت واحترام سلطان اظهار تملق و چاپلوسی مینمود . و ابوالحسن را در بارهٔ سلطان سابقه معرفتي بود و پیش از این یکدیگر را شناخته ومکرر باهم ملاقات نموده بودند ودر آن ایام سلطان را قوی بنیه وخوشرو وتردماغ دیده ولی دراین حال اورا متغیر الحال بدید

وسلطان نور الدین مردی بود گندم گون باقامتی رسا و جبینی کشاده و طلعتی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون بر کسي نظر میکرد اورا بخود مجذوب مینمود وتقریبا کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنخ موئي نداشت . ولي شدت مرض رنگش را دگرگون ساخته ودرخشندگی وحلاوت چشمانش را خاموش وافسرده نموده وبشاشت وخوشروئیش را محو وزایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که بدرون مي آید خود را بنا بعادت سابقه بملاطفت و خوشروئي وا داشته برروی آن محتال تبسمی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان وا نمود که میخواهد آنرا ببوسد ولی سلطان او را ازآن عمل باز داشته اشاره اش نمود تا بنشیند . وآن غرفه که سلطان در آن جای داشت . چون از منازل غیر رسمی بود ازاسباب واثاث ملوکانه عاری و جز مبلی مختصر چیزی در ان نبود . چه سلطان اتفاقا درانجا سکونت کرده و ناگهان بمرض مبتلا شده و

دیگر نتوانستند که مبل و اسبابی شایسته بدانجا آورند یا آنکه او را بجای دیگر نقل نمائید و این بود که آن غرفه را بهمان حالت سادگی باقی گذشته و فقط بزینت معنوی ان که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسندی بنشست و گفت حال آقای ما امروز بر چگونه است . امید وارم که بصحت اندر باشد که سلامت دولت بصحت او منوط و تندرستی اسلام بشفایش مربوط است و امید است که بحضور خود اورا آزار نکرده باشم .

سلطان با صدائی که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدای را در هر حال سپاس میگذارم ... از قدوم تو بی اندازه خوشحال شدم چه میدانم که از مصر محروم آئی و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما ملک ناصر بی خبر نیستی اورا بچه حال گذاشتی .

ابو الحسن چون شنید سلطان نورالدین دشمن او صلاح الدین را لفظ دوست و حبیب نام میبرد دلتنگ شد و انرا بفال بد گرفت ولی بحیله گوی و روباه بازی در آمده گفت بخواست خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان ملک عادل بخیر و خوبی اندر میباشد

گفت حال مصر و امور آن بچه کیفیت بود .

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حالتی که سکنه اش دیدار آقایم حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شایق و طالب

مجلس شورای ملی

بودند وآرزو داشتند که ایشانرا بقدوم خود مشرف داشته مملکت تازه خود را تماشا نماید

چهرهٔ سلطان ازاستماع این سخن بدرخشید و بسی خوشحال شد که چنین حرفی را از یکی ازامرای مصری که از نزدیکان دولت ماضیه بود شنید پس گفت ولی بما خبر رسیده که بعضی از امرای آنمملکت برعلیه ما اتفاق نموده و میخواستند تارقبهٔ خود را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند • آیا این مطلب صحیح است ؟

گفت : بلی آقای من بچنین کاری اقدام نمودند ولی نه محض آنکه از اطاعت حضرت سلطان نورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثاریکه خوردن در چشمانش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده باریش خود مشغول بازی گردید و دیده بر چشمهای ابوالحسن دوخته بود که به بیند از او چه ظاهر میشود

پس ابوالحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از تمام مردم باطاعت نزدیکترند ولی . . وآب دهان خود را فرو خورد و تنحنحی کرده چنان ظاهر میداشت که کتمان امری را عازم است . سلطان گفت ترا چه میشود « ولی » یعنی چه ؟

گفت : نمی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان را باموری که باعث سرورش نباشد رنجه نمایم •

سلطان که خشمناك شده و آثار غضب در صورتش ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو . . بگو . . که بر چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از خود خلع نمایند

گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند

گفت مگر اطاعت او فرمانبرداری من نبود

گفت بلی . چنین است . و همینطور هم باید باشد . او نیز اگر اطاعت و فرمانبرداری مارا باسم سلطان نورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالفت نمیکرد گفت مگر چگونه وبچه اسم آنرا طلب نمود

گفت معلوم میشود که اصحاب برید ( مامورین چاپار ) حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا اجازه فرمائی در آن باب سخنی گویم گفت بگو که ماذون و مجاز میباشی

پس ابوالحسن از روی حیله پردازی و روباه بازی بسوی طبیب نگریسته و گویا از او میپرسید که آیا ازخشم وغضب بر مزاج ضعیف سلطان ضرر نخواهد رسید طبیب نیز اشاره اورا فهمیده بسمت سلطان قدمش پیش رفت وگفت می بینم که حضرت سلطان را خشم فرو گرفته و اینحالت با مزاجش که بسی ناتوانست سازش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محول

نخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز . . من حالم خوب است بگذار تا هرچه میخواهد بگوید

پس آن روباه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود راست و معتدل نشسته گفت حضرت آقایم سلطان بدانند که وزیرش صلاح الدین اهل مصر را باسم او دعوت و نفرموده بلکه میخواهد آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان خود او صاحب کار و اختیار است و بس . و دیگر سلطان نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و مانیز بدینجهت بر خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم سلطان و صاحب اختیاری جز آقای خود نورالدین قبول و بر خود اختیار کرده باشیم . و پس شگفت دارم از اینکه چنین خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس علنی و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین بر او خشمگین شد و او را از انفعل باز داشت و بکتمانش امر نمود . این بگفت و ساکت شد

## فصل ۵۰ : یاس و ناامیدی

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از استماع این سخن لحظهٔ سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و همی پشت و روی آنسخن را میدید و آنرا بمیزان عقل و دانش

میسنجید . و عاقبت آن سخن چینی و نمامی را از ابوالحسن که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین بود صحیح ندانست خاصه بعداز اعترافش باینکه خود نیز داخل در جرگهٔ آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده بوده اند . و دانست که اگر آن بدمنش در اطاعت و فرمانبرداری او صادق و راستگو بود هر آینه بدانصورت در خلع اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس نمامی و دروغگوئی او را ترجیح داد و محض امتحان پرسید که اکنون چه باید کرد .

گفت مرا رای راینست که حضرت سلطان عادل مطامع وزیر خود را سرسری نشمارد و آنرا کاری مهمل و سبك نپندارد چه صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام نموده و خیال خود را اشکار ساخته است پس در چنین وقتی که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سپاهی جرار بر سرش روانه دارد

و اورا منکوب و مخذول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از کله اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و اورا جان نثار خواهم بود

پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و از شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته نزدیك شد که از

کاسه بیرون جهد و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت صادق بودی باید پیش از این مرا بدینکار مطلع ساری پس تامل و صبر تو در این امر تا کنون همانا برخودت و همدستانت حجتی سخت باشد که شما بر علیه نور الدین قیام نموده بودید و خلع طاعت او را از گردن خود میخواستید. بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلیفه عباسی را نقض نمائید محض آنکه سنی است.. و طمع داشتید که ریاست و امارت خود را باز گشت دهید وسلطان در حالتی که بپشت افتاده و از شدت غضب سراپایش بلرزه اندر بود این سخنان میگفت و تکان حرکتی کرده و خواست تا برجای خود راست نشیند پس طبیب اورا در نشستن یاری و اعانت نمود و پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است

پس ابو الحسن در مقام آن شد که بحیله خود را از آن تهمت بری سازد و گفت من نتوانستم که مراد خودرا بحسن تعبیر ادا سازم ای آقای من.. بدرستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام صحیح است.. ما همه فرمانبردار و مطیع سلطان نور الدین میباشیم.

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آینه وزیر و نائبم صلاح الدین را اطاعت مینمودید لکن شما دروغی و چاپلوسی خو گرفته اید.. صلاح الدین چه بدی بدر حق شما کرده است؟ آیا شما نبودید که کیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمك و استمداد نمودید و

ما هم شیر گوه عموی صلاح الدین را بامداد شما فرستاده از شر دشمن خلاصتان نمودیم؟ و این صلاح الدین همان کسی نیست که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت عوارض و تاویلات افزون از شمار را باطل و الغا نموده پرداخته پس سزاوار بود که قدر او را بدانید و فضلش را در بارهٔ خود بشناسید .. ولی قومی که از غایت ذلت و بیچارگی بجائی رسند که بموی زنهای خود توسل جسته و آنرا شفیع و وسیلهٔ پیشرفت مقصود خود نمایند از ایشان امید وفاداری نتوان داشت ...

من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن گیسو ها را که در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند — در حالتی که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و نظر در خواهش امام و خلیفه شما انعقاد یافته بود . و در میان غلامها جوانی خردسال بود از نزدیکان صلاح الدین که چون انموها را بدید خودداری نکرده بجانب من پیش آمد و خواهش کرد که یك شقه ازانرا که زرین و طلائی رنك بوده باو بدهم . پس من انرا باو دادم تا به بینم که چه خواهدکرد . و چون در آن تفرس نمود گفت صاحبه این موی نیکو نباید اهانت بیند چه او یا دختر خلیفه است یا خواهرش و باید این را باو

باز گردانم • من نیز اورا باخذ آن کیسو اجازه دادم و نمیدانم که بمقصود نایل گردید یانه •• پس در چنین حالی چگونه از شما متوقع وفا داری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمدي مي خواهی تامیانه من و نائبم را بر همزده سرچشمهٔ آب زلال مودت ویکانگی مارا بنمامی وسخن چیني خود مکدر و گل آلود سازی تاشاید ماهی مقصود و آرزوی خود را بچنك آری . فرضا هم که صلاح الدین استقلال خودرا درامارت مصربطلبد اورا کوارا باشد چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت باسم آنکس که باید گرفته شده ودیگر بشما بازگشت نخواهد نمود • وچون بدینجا رسید آثار خستگي در چهره اش هویدا گردید و روی خود را از راه احتقار از طرف آن مکار به گردانید وپشت باو کرده در بستر خود بیارمید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت می کشید •

ابوالحسن را ازیاس و ناامیدي خون در عروق به خشکید وچنان احساس کرد که گویا آب سرد بربدنش فرو ریختند و برخود بلرزید • وخبر انشقه گیسو همچون صاعقه در وجودش اثر نمود چه میدانست که آن از بوي مشك بوی سیدة الملك بوده • پس در آن حال طبیب باو اشاره نمود که فورا راه خود گیرد وبرود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت کرده واحتمال خطر در او میرود • وآن بدبخت نیز بر خود ترسید که مبادا سلطان بگرفتاریش امر نماید پس بشتاب از آنجا

بیرون آمده ودر مکانی ناشناس پنهان گردید تابینند که از پس پرده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچیها در کوچه وبازار دمشق بگردش افتاده ومرگ سلطان را اعلان می کردند ( روز یازدهم شوال سنه ۵۶۹ ) وابوالحسن شنید که مردم از سبب مرگ آن پادشاه بزرگ با یکدیگر سخن می گفتند و از فوتش اظهار تاسف ودل تنگی می نمودند • و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالش روی به بهبودی نهاده بود از گفتار وکردار یکی از مردم به خشم رفته ونوبه عصبانی سختی براو عارض شده مدت زندگانیش را بسر آورد وبرهسپار دیار آخرتش نمود •

پس آن محتال از کار خود پشیمان گشته فرار بر فرار اختیار کرد — در حالتی که یاس و ناامیدی سراپای وجودش را فرو گرفته و دنیا در نظرش تیره وتار شده بود

ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم بخود می پیچید واز ناامیدی در زیر لب میغرید وخادمش نیز در رکابش روان شد وجرئت نداشت که برصورت هولناکش نظر اندازد. وهمچنان برفت تا به غوطه که یکی از چهار بهشت جهانی بشمار میرود برسید وبچشمهٔ آب زلالی که در لطافت از آب کوثر حکایت مینمود واز نهایت صفا درشب تیره سنگ ریزه در قعرش پیدا بود واصل شد • در این ایام خورشید عالم آرا روی به

شرف خود نهاده ولشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به هزیمت داده باد سبك پای صبا قدم بکار فراشی گذاشته وابر چابك دست بر صفحه صحرا و دشت مثال دوست نگاشته سحاب نیسانی مشاطه کی عروس باغ و بستان را بعهده شناخته واشجار کهن وجوان را از برك وشکوفه حله و پیرایه ساخته یك سره سبز وخرم ودامان کوه وهامون بزیور از هار گوناگون رشك عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط برمنقار بسته وبرشاخسار اشجار زخمه زن اوتار سرور وانبساط گشته بودند • وبالجمله آثار طبیعت وساخته های دست قدرت متبسم وخندان ومسرور وشادمان بودند مگر ابوالحسن که بی نهایت پریشان متحیر وسرگردان راه می سپرد و ابدا چیزی در اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناامیدی که همواره درمقابل چشمهاش مجسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که باشجار میوه دار از قبیل سیب وگلابی وزردالو ودیگر میوه‌ها احاطه شده وسایهٔ خودرا برآن گسترده بود خودش متنبه نشد بلکه قاطر سوارش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی بی حال شد وبرای آشامیدن برکنار نهر بایستاد • و این عمل که از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابوالحسن شد وباطراف خود نظر کرده آفتاب را دیدکه بوسط آسمان رسیده جز خودش وخادمش در آن حوالی احدی یافت نمیشد • پس بخاطرش گذشت که برای استراحت درآن مکان توقفی نماید واز قاطر پیاده شد آن

را بخادم سپرد . وخود بدون اینکه باغباني را طلب نماید بسوي چشمه واشجاري که آن را احاطه داشتند رفته و درپای درختی بنشست . و باغبان آن محل نیز کـه منتظر ورود کسي در چنان ساعتي نبود از قدوم آن مهمان محترم بی‌خبر بود

پس ابوالحسن در زیر درختی نشسته بدان تکیه داد وبفکر پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمي از زردالو بـود و از کثرت بار ومیوه سنگین شده و بسمت زمین خمیده بود بر او سایه مي انداخت واین زردالو که از حیث لطافت مایه افتخار اهل شام بر سایر اهـالي مشرق شده امروز معـروف است به ( مشمش حموي ) ودر اوائل فصل بهار این میوه رسیده وبدست میاید وبسی لذیذ وخوش طعم است و مردم شام در آن موقع محـل تماشای منظر و بهـره بردن از طعم و مزه آن از هر جـانب بـه غوطه شتافته در آنجا اجتمـاعی دارنـد • ولی ابداً چیـزی از آن بـابت به خـاطر ابـو الحسن نرسید مگرآن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته اورا بیادش اورده احوال حاضره اش را نیز بر او واضح نمود و بدین جهت گرفتگي و انقباضش افزون شد . و مدتي بفکر کار واحوال خود مشغول گردیده جیك جیك گنجشکهائی که در اطرافش طیران نموده با هم بازی میکردند و ابدا ترسی از یاس و نا امیدی نداشتند یکسره غافل بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات از طبیعت جز لوازم زندگانی چیزي خواستار نمیباشند و آنهـم

که برای ایشان میسر است • ولی انسان را مقاصد و مطالبی هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار وزحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار ناشایسته و حرامی اعتنا ومبالات نخواهدداشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبه یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جمال و طبیعت روشنی و مهایش او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی افکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گفت • و تاریخ زندگانیش چون برق بخاطرش گذشته دلتنگی وافسردگی اش زیادت یافت و بدانست که سبب و باعث اینهمه بد بختی نیست مگر رفض و انکاری که سیدةالملك از همسری او نمود • پس کینه و خشمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای زن لعنتی •• آن جوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می دهی ؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این دولت و امارت برای ما باقی و پایدار بماند • من توانا بودم که صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که ثمره و نتیجهٔ این زحمت را خود دریابم نه کسی دیگر • دانستم که در صحت نسب من شك داری وباور نمیکنی که من از سلالهٔ جدت عبیدالله باشم • درست فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم ۰۰ بلکه مرد ها را به اعمال و کردارشان باید شناخت ۰ و این نسبت را محض اینکه محترمش میداشتند بر خود بستم ۰ و پنداشتم که آنرا میتوانم برای همسری تو و دریافت امارت وخلافت دست آویز نمایم پس چون نزدیك شد که بمقصود نایل گشته و بارزوي دلم برسم از راه ستم و بیدادی و تعلق خاطري که بان جوان داشتی سنك را هم شدی و بنیاني را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوششم را بهدر دادی . . . . . در اینوقت بواسطه افتادن یك دانه زرد آلو برگیاه خشك و او از آن یکه خورده بحال خود متنبه گردید و مدتی بتماشای اشجار و ازهار مشغول گشت آن گاه خیالاتش بجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت اي راشد الدین دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار استعانت نمایم ۰ نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و اذیتهای گوناگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرفش را باو ارائه بدهم تا از رفتار های خود پشیمان شود در وقتي که اورا فائده نبخشد ۰ و گویا امری را عازم شد که بوی رستکاري از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید و تاریکی خیالش رفع شد ۰ و در اینوقت احساس گرسنگی در خود نموده و باطراف نگریسته کسی را ندید ۰ پس دو دست بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید تا طعام و میوه برایش آماده کند خادم نیز فرمانش را مجری

داشت و باغیان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و پس از صرف طعام دوتازه ابوالحسن به اندیشه و افکار خود مشغول شد

اکنون اورا در تدابیرش واگذاشته و بجانب عمادالدین نظری کنیم که مدتی است ازاو سخن نگفته ایم

## فصل ۵۱ در زندان

از سیاق سخن دانستی که عمادالدین در سفر خود دچار زحمتی شده چه فرنگیها او را نزدیك بیت المقدس باعتقاد اینکه جاسوس است گرفتار ساخته و بزندانش بردند و مدتی در آنجا مانده و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش گذشت • جرجیس در واقع مسیحی نبود چنانکه خود می گفت بلکه از بزرگترین فدائیهای اسماعیلی و اسم حقیقی اوعبدالرحیم بود که راشد الدین او را مامور قتل اموری فرنگی صاحب بیت المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلی خود را بجرجیس تبدیل کرده حیلهٔ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبسش نمودند محض آن که در اثنای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرنگی را شناخته راههای عبارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت امر آقای خود راشدالدین این بود که هریك از آنها که بقتل یکی از ملوك مامور میشدند خودرا از پست ترین نوکر های او قرار

داده غالبا خودرا بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیك شده او را غافل گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند

پس عبدالرحیم (یاجرجیس) در اثناء توقفش در زندان عماد الدین را شناخته او را دوست بداشت و دلبستگی تمامی با هم پیدا کرده و پیوند علقه و محبت ما بین آن ها محکم و مربوط گردید • پس عبد الرحیم حقیقت امر خود را براو ظاهر داشته بر مقصود خود اورا مطلع نموده . و ضمنا اورا بدخول در جرکه انطایفه ترغیب کرده بزرگی مقاصد آنها و شدت تاثیر شان را در عالم بر او تعریف مینمود . و عماد الدین هم از شناسائی او خوشحال شده آنرا برای وصول مقصود خود نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست بدون اینکه کسی شبهه در باره اش نماید بمکان و منزل راشدالدین راه یافته کاری را که در نظر دارد ایجام دهد . پس بدینجهت ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس از رهائی از زندان اول کاری که اقدام کند داخل شدن درحوزهٔ ان انجمن است . ولی در خاطر داشت که انعمل را محض پیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . و ابتدا برای اینکه عبد الرحیم را در بارهٔ خود مطمئن سازد خواهش اورا در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در تاکید وثوق و اطمینان او بخود کوشش می نمود

روزهای زندانی بنظر محبوسین بسی دراز مینماید چه کاری ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خودرا بدان مصروف نمایند و بدین واسطه زندانیها از بیکاری ملول گردیده ناچار خودرا بسخنوری و ذکر واقعات و حکایات یا بازی کردن مشغول میدارند . پس عبد الرحیم هم که کاری نداشت بیشتر اوقات خودرا با عماد الدین بصحبت پرداخته همی از راشد الدین وکرامات و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه برازهای پنهانی آگاه و بامورات غیبیه مطلع و از وقایع آینده باخبر است و سنگها را بسخن آورده و معجزات شگفت اظهار مینماید و اینکه بدین امور محض طمع بدنیا و تحصیل جاه و ثروت اقدام نمیکنند بلکه یاری و نصرت اسلام را در نظر دارد وبس و برای اثبات صحت قول خود بکاری که اقدام نموده و عبارت از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد . و هرچه که بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیتش بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سراپایش زبان شده فضائلش را مکرر مینمود . و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد الدین تاثیر شدیدی بود و چنان شد که راشد الدین را قوه و قدرت بزرگی فرض نموده خیال میکرد که اگر بکسب و تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شوند ممکن است

که باعانت و همراهي او بر فرنکیها غلبه نموده آنها را دفع و رفع کنند . و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقة مطلع گردد .

و این مصاحبت و رفاقت در میانهٔ اندو نفر محکم و مربوط گردیده یعنی دو تزاید بود . تا انکه ایام حبس عبدالرحیم سر آمده از زندان خارج گردید و رجال دربار صاحب بیت المقدس اورا دوست گرفته چون اورا مسیحي میدانستند و بزبان اهل آنولایت و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند وجودش را برای خود نافع و سود مند شمردند . پس اورا بخود مقرب ساخته اوهم محض وصول بمقصود خود دراسترضاي ایشان کوشش مینمود و چون میانهٔ امرای متفقه که از حزب عبیدی بودند و فرنگیهای بیت المقدس مخابره اتحاد جاری شد و این جماعت هم ارسال هیئت سفارتی سابق الذکر را طالب آمدند عبدالرحیم را بر اهنمائي و دلالت آنها اختیار کردند . پس عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عماد الدین بمجلس آمده ماموریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت شرح حال خودرا بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را پیغام داد و آنجوان فدائي هم انجام خدمت اورا در کمال خشنودی بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلك اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی اندازه مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ما موریت خود باز گشت نمود چندان کوشید تا عماد الدین را از حبس خلاصي داد و نتیجه و فایدهٔ مکتوبش را بصلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقه را گرفتار نمود آنهارا بدار زدند مگر ابو الحسن که نجات یافت . و انگاه مکتوب سلطان را که باو نوشته و در ان بر جوانمردی و صدق مودتش اورا ثنا گفته بود باو داده پولی راهم که صلاح الدین برای عماد الدین فرستاده بود باو تسلیم نمود . و نیز انچه را که میانهٔ او و سیدة الملك گذشته بود بر او مشروح داشته بستهٔ امانتی راهم که سیده فرستاده و بر مکتوب یاقوته و جواهر های گرانبها محتوی بود باو ایصال داشت . وعماد الدین هم از ان پول و جواهر قسمتی بدوست خود عبد الرحیم بذل نموده و بدانواسطه تعلق و دلبستگي آن دو افزون گردید . و هیچ چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و پسندیده نمیسازد اگرچه دارای هزار ها عیب باشد : حتي اینکه زبانزد عامهٔ مردم است که میگویند ( گرم و بخشایش همهٔ عیبهارا مي پوشاند ) پس چگونه میباشد حال کسی که هم دستی بخشنده داشته هم از عیوب و نقایص پاك و منزه باشد یا منتهي اندك عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که گرم و بخشندگي چه اندازه از عیوب آنهارا مستور خواهد داشت هرآینه از بخل کراهت پیدا کرده از آن دوری خواهند نمود چه همانطور که جود وسخاوت بدی و زشتکاري

اغنیا را پوشیده و نابود خواهد نمود بخل هم عیوبی که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسبانید

و عماد الدین بسرعت مکتوب یاقوته را باز کرده آنرا بخواند و آن بدین مضمون بود

سلام و درود بر تو باد ای عماد الدین. دوستت را ملاقات کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولي محبوس بودن تو مارا دلتنك و افسرده نمود. جز اینکه آنچه را که از دوستی این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی اورا دانستیم اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم. و ما اکنون در عمارت بر جوان و تحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق بسی جوانمرد و بزرك منش است و در باره ما فوق الغایه اکرم و مهربانی فرموده است و با کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که خاتونم سیدة الملك را خواهر خود خوانده با او از هر جهت معامله برادر و خواهری معمول میدارد. و نوبتی در حضور حضرت سلطان بمناسبتی نام تو مذکور شد و او بی اندازه بر تو ثنا گفت و وعده داد که در نیکبختی و سعادت آینده است کوشش بسزا نماید. ولي خاتونم را واقعهٔ محبوسیت دشوار و سخت آمده جز اینکه دوست و رفیق تو مارا مژده و بشارت داد که بزودی از زندان رهائي خواهي یافت لیکن دوری و دیری ملاقات و دیدارت مارا اندوهگین ساخته. بشتاب وارسال الخبار خودرا ازما مقطوع مساز. زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سرا پا بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. وتا آن ساعت از بابت سیده افکارش پریشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را برای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خودرا باو اظهار داشته و نزدیك شد که صریحا باو بگوید که او را دلبسته وعاشق است و در راه دوستیش جانسپار. پس بدین دو جهت بحیرتی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه بمسافرت از آن خیال منصرف گشته بزحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و و شب آبستن چه میزاید. پس چون در این وقت بر مضمون مکتوب یاقوته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم-و زناشوئی با سیدة الملك ندارد و نیز از ان مکتوب مهر بانی و میل او را بر خود بآنکه بسی مختصر بود بفهمید یقین نمود که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله‌ور گردید و از آن ببعد صورت سیدة الملك در برابر چشمانش مجسم و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همی پائین شدنش را در سر دابه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت بچیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد آنشفهٔ گیسوی طلائی را که چگونه بجسارتی تمام انرا از نور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزلت بود و اینکه نور الدین هم جسارتش را بدندانسته او را بگرفتن و نگهداشتن آنگیسو اجازه داد. و آنگاه با صاحب آن در موقعی که بخطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر خلاصی دادو هم آنگیسو را باو بر گردانید. این خیالات در یك لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرد که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر به اتمام واتمام مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه ستاره طالعش باوج اقبال وسعادت بالغ خواهد گردید. پس از آن وقت خودرا خوش بهره و نیکبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص بهیچگونه حظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستیاری محبت و عشق • ومردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند پس گروهی آن را در تمول دانند و جماعتی در شهرت و نامبرداری شناسند و بعضی دریافت انرا در صحت و عافیت مزاج گیرند. لکن اشخاص که مزه دوستی و محبت بذائقه شان رسیده و بدام عشق گرفتار آمده اند میدانند که نیکبختی و سعادت نباشد مگر بمبادله محبت میان دو دوست محبوب که گاهی بحال خوف و رجا اندر وزمانی طریق وصل و فراق را پی سپر آیند.

و هردو در هرحال بسعادت ونیکبختی وصل واجتماع خوشحال باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو متمنی بدون اینکه فقر

و توانگري يا شهرت و فرو أفتاده كي بحال آنها فرق نمايد . كه در هر حال نيكبخت و سعاد تمند خواهند بود

و اين جوان رفيق ما نيز بدين حالت دچار شده بود و پس از خواندن مكتوب چيزى كه پيش از آن نفهميده بود در خود احساس نمود و بسى راقب و مايل گرديد كه زودتر كار خود را انجام داده براى ديدار محبوبه بقاهره مراجعت نمايد

## فصل ۵۲ . سفر بقلعه مصياف

عماد الدين مدتي بدين خيالات و انديشه ها فرو رفته • عبد الرحيم هم در آن اثنا ديده بر او دوخته وحركاتش را مراقب مي نمود و مى ترسيد از اين كه مبادا در آن مكتوب چيزي باشد كه عماد الدين را از عزمش باز دارد و از دخول در سلك اسماعيليه منصرف كردد وحال آنكه دوست مى داشت كه اورا در آن جركه وارد نمايد . ودر اين اثناء عماد - الدين بحال خود التباه يافته رفيقش را ديد كه پهلويش نشسته وباو نظر ميكند پس اورا كفت من تورا سپاس مي كذارم بر اين خدمت كران بهائي كه بمن نمودي خدايت پاداش نيكو دهاد .

عبد الرحيم كفت من بوظيفه واجبه خود عمل نموده ام وفضلى در اين كار ثابت نيست تاسزاوار امتنان و تشكر تو باشم واكر براي تو چنين اتفاقى مى افتاد كه بدينكونه خدمت در حق

من اقدام نمائی آیا تاخیر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوه جوان مردی و بزرگ منشی در وجودش بهیجان آمده بود

گفت من جان خودرا در راه خدمت گذاریت فداخواهم نمود وهنوز این سخن را تمام نکرده بود که درداخله وجودش بچیزی احساس نمود که براو در این سخن اعتراض می نماید چه از آن ساعت خود را مالك و صاحب تن دردان خود نمی دید بلکه میبایست خودرا برای بازگشت بخدمت محبوبه و دیدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر بشگفت مانده گفت بزودی خواهی دید کسی راکه ازمن بفداکاری اولیتر است همه ما باید جان خود را نثار بزرگ و پیشوا و آقای خود شیخ راشدالدین نمائیم و بزودی طمع این لذت را زمانی که داخل جرگه ما شدی خواهی چشید . آیا تو در دخول باین مسلك با من همراهی مینمائی؟ یا آنکه مضامین این مکتوب رأی و عزمت رادگرگون نموده است ؟ و بخندید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد . و راه این کار چیست ؟ و چگونه و بکجا باید رفت ؟ و راه کدام است ؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالتم نمائی

عبدالرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطیع فرمان تو بوده و هرچه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد . اکنون به شیخ دبوس مینویسیم و او حضرت شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سماق از اعمال حلب منزل دارد و خودم نیز بزودی بتو ملحق خواهم شد . و امروز هم ممکن است که تو مسافرت نمائی . آیا راه را میدانی ؟ .

گفت : بلی راه را بخوبی میشناسم چه دراین بلاد و ولایات بزرگ شده ام .

پس عبد الرحیم قطعهٔ پوستی گرفته سفارشنامهٔ بشیخ دبوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بعماد الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در جیب گذاشت وانگاه با دوست خود رسم وداع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سماق رهسپار گردید . و آن کوهی بود بسیار بزرگ از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء ودیهات بسیار و آبادیهای بیشمار و قلعه های متین و محکم . و تمام آنها متعلق بطایفهٔ اسمعیلیه بود که بزحمت بسیار بمرور ایام آبادان کرده و باغات ومزارع ترتیب داده بودند ولی آب جاری در آنحدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید . و با اینحال هرگونه میوه جات و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را بر میداشتند

و کوه سماق قلاع عدیدهٔ که جماعت بنگیان اسمعیلی در آن بنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعهٔ مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسمعیلیه راشد الدین سنان و در غربی شهر حماة واقع است و قریب ۱۲ ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمعیلیه بنا بسکونت رئیس آن طایفه در آن اشتهاري بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفعش که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند . و کوه مصیاف از جبل شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب دره و ماهور های هولناك و وسیع بر آن احاطه کرده و قلعه مزبوره را بر بلند ترین قلعهٔ آن در سمت شمال ساخته بودند و از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر قطعه سنگی عمودي شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسي سخت و دشوار بود . و نیز از هر طرف بر دره های هولناك مشرف بود . و در آن دره ها جماعت برزگران مسکن گرفته زرع گندم وجو وغیر آنها اشتغال میورزیدند . و دور تر از این کوه باندك مسافتي شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از هر گروه منزل داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمي محاط شده که بیش از یکدر نداشت . و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود و هر کسي که بر این داخل میشد باید دهلیز دراز مسقفی را طی کرده بوسط آن که محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل بود

ترسد . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بر دیوار قلعه نیز برجهای چسبیدهٔ بهم ساخته و پاسبانهای بیشمار در آنها منزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن بر آن قلعه با تیر و سنك آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از مسافتی بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیك شود و گرفتن آن قلعه بطور حمله و هجوم کاری محال بنظر می آمد مگر بعد از اتلاف نفوس بیشمار و مردان بسیار .

عماد الدین از بیت المقدس خارج و بسوی جبل سماق رهسپار گردید . و آنسامان را طرق متعدده بود که از هر یك میتوانست خود را بدانجا برساند لکن خواست در اینمیانه شهر دمشق را که مسقط الراس و محل انشاء و نماش بود زیارت کرده باشد که دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و بساتینش را مایل و راغب بود . پس از چند روزی بدمشق رسیده هم چنان بلباس مبدل و متفکرانه بدانشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت حالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر ورود ابوالحسن دو روز مقدم بود . پس در آنشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده جماعتی از آشنایان خود را دیدار کرد بدون اینکه با آنها اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نور الدین را که از میدان اسب دوانی مراجعت می نمودید که بسی سرشاد و شادمان است و امرا و اعوانش او را چون نگین انگشتر فرو

گرفته بودند . پس بدیدار او خوشحال شد ولی در تفکر خود بسي کوشش کرد تا احدی او را نشناسد و چون بر دلتنگی و رنجشی که میانهٔ او و آقایش صلاح‌الدین فراهم شده بود اطلاع داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسي میل داشت که آقایش صلاح‌الدین در این کشمکش و مجادلهٔ سیاسي فایق آمده سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و فواکهش بخورد و از مناظر نیکویش بهرهٔ وافر برد و از آنجا خارج و بجانب غوطه روانشد و شاید بهمان مکاني که ابو الحسن دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسیده و از آن گذشته باشد . و آنشب را در دهي از دهات نواحی دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در عصر روز سوم ممکن بود که خود را بقلعه رساند ولي نخواست که در وقت بدانجا وارد شده باشد . پس بدین خیال در یکی از دهات آنشب را بروز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف آمده قلعهٔ آنرا که سر بابر میبود بدید . و از منعت و سختي راه آن رسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیاي بر عقاب هوائي ممنوعتر است پس در دامنهٔ آنکوه مزرعه مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران او را

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را از بزرگان فرقهٔ اسمعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها را میدانست . و بسیار بود که آنجماعت بزرگ قتال آنها را با جماعتی که از سپاه شام با حلب با مصر بر ایشان هجوم میآوردند مشاهده کرده غلبه اسمعیلیه را بواسطهٔ سختی مکان و پایدار بودن آنها را در مقابل دشمن سنجیده و بنظر دقت گرفته بودند ـ گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد الدین که او را باسم حسن بن صباح ( مؤسس این فرقه ) شیخ الجبال مینامیدند شنیده و باندازهٔ بکرامت او معتقد شده بودند که هیچ حادثهٔ غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو نسبت میدادند اگر چه از عوارض طبیعیه مانند باران و رعد و برق میبود . و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده بود که اسم مبارکش مایهٔ ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان یاران و مریدانش گردیده بود . و عماد الدین را در اینوقت اهتمام این بود که شیخ دبوس را ملاقات نموده سفارشنامهٔ را که از عبدالرحیم داشت باو سپارد پس چون آنمرد بزرگ بخدمتش رسید عماد الدین از او بپرسید که شیخ راشد الدین در کجا است ؟ .

آنمرد بر خود لرزیده در روی عماد الدین بدقت نگریسته گفت ظاهر میشود که تو در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت بلی . گفت برای چه بدینجا آمدهٔ ؟ و از شیخ اجبل چه میخواهی ؟ .

گفت: مکتوبی برای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس ! بسیارخوب .. من گمان کردم که خود حضور شیخ را شدالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار او نتواند شد .... حتی اینکه اصحاب و یارانش نیز او را نمی بینند و احدی را بدیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی از مواقع خصوصیه .. پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای عمو ؟ شاید از یاران او باشی ؟ .

آن پیر بزرگ او را از سخن باز داشته گفت ایخوشا که بدین فیض عظیم بهره مند میگردیدم .. و امثال من هرگز بدین شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همینقدر ما را کافی است که در جوار مرحمتش بسر برده بخدمتش قیام نموده برای او زراعتی کنیم یا مواشی و اغنام او و مردمانش را شبانی نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگانی خود برخوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنم . آیا برایم میسر است ؟ .

گفت نمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسپار تا آنرا بتوسط یکی از یارانش باو ایصال داشته جوابش را

.نهایت .باز گردانم ؟ .

گفت از نویسی ممنون خواهم شد پس مکتوب را باو داده مرد .بزرگر بسمت قلعه روان گردید . وعماد الدین زمام اسب خود را بدست گرفته در همانجا .انتظار مراجعت اوبایستاد و بان کوه بلند و قلعه که .بر قلهٔ رفیقش بنا شده و دره و هامونی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . وهر چه دقت مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سکنه اش .براي وصول بدان مکان .بر .بال کرکس سوار میکردند پس از منظر آن محل بترس اندر شده کار خطرناك خود را بخاطرآورد و میدید که آن عمل بچه اندازه دشوار است . ولي رغبتش در اطلاع .بر احوال آن مرد کوه نشین افزون گردیده دیدارش را مشتاق آمد که با .بر او دست یافته به قتلش رساند یا آنکه بترتیبی میانهٔ او و صلاح الدین را آشتي دهد و طریق دوستی و اتحاد را بین آنها مسلوك دارد

## فصل ۵۳ :

### شیخ دیوس

عماد الدین مدتي بدانخیالات گذرانید ناگاه پیر مرد بزرگوار را دید که از جانب قلعه مي آید و باو جوانی چون شاطران همراه است که شلواري کوتاه بپاکرده سروپایش برهنه وسینه اش

باز وگشاده وچون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بعماد الدین رسید تحیت بجا آورده ومقصودش را بپرسید عماد الدین گفت میخواهم جناب شیخ دبوس را ملاقات نمایم .

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو نشان داده گفت این مکتوب از تست ؟ گفت آری . گفت نامت چیست ؟ . گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دبوس را ملاقات نمائی ؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا . و بسمت کوه رهسپار گردید

عماد الدین هم عنان اسبش را بدست داشت دنبالش روان شد و آنجوان در او نظر میکرد و سراپایش را دقت و تامل مینمود. و عماد الدین از تامل و دقت او درعجب شده اگر مردی جبون و ترسنده بود البته از حرکات اوخوفی بدل راه میداد ولی دلیری و دلداری اومانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعداز اندکی بدامنهٔ کوه رسیدند و آن جوان بعماد الدین اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر داده خود همراهش برود عماد الدین لحظه تامل کرد آنجوان اورا گفت ناچار باید اسب را در اینجا رها نمائی وگرنه ازراهی که آمدهٔ برگرد

پس عمادالدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

و بدنبال آن جوان براه افتاد و آن راه را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر ان بسي سخت و دشوار بود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست وخیز کرده از این پله ها بالا میرفت و عماد الدین هم او را متابعت نموده واز روی دلاوری بدون اینکه اظهار سستی نماید از سنگي بسنگي می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرپیچ و خم را طی نموده بدر قلعه که بسي محکم و متین بود برسیدند پس آن جوان باو اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خودنزد یك رفته بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائي سخت و هولناك باز شده جوان داخل شده و در دوباره بسته گردید . و عماد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منیع نظر می کرد ولي جز دیوار کلفت و برجهاي چسبیدهٔ بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهاي کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد وشد هستند و گویا پاسبان مي باشند

و پس از اندکی آن جوان بیامد و با لهجهٔ ملاطفت آمیز عماد الدین را امر بورود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش پاسبان بسیار با حربه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عماد الدین ازآن وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندرشد

ولي بخود دل داده صبر پیشه ساخته منتظر عاقبت کار گردید .

و بعد از طی مسافت بسیار بمنتهای دالان رسیده از دری کوتاه که مانند سوراخی بود داخل فضائی وسیع شدند که اطراف آن درهای بسیار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان باو اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهای بسته روانه شده آنرا نزد وچون باز شد بسمت عماد الدین برگشته مکتوب عبد الرحیم را که همچنان در دستش بود باو داده اشاره نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدین پیش رفته قدم در آن محل نهاده حجرهٔ بدید که یکعده از پاسبانان مسلح در آنجا ایستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند تا داخل شود او نیز وارد شده لحظه بایستاد و باطراف نگریسته آن محل را غرفهٔ وسیعی بدید که با قالیهای گرانبها مفروش شده و انواع اسلحه بر دیوارش آویخته اند و هر گونه آلات عذاب از کند و زنجیر وغلهای آهنین جابجا چیده یا آویخته بودند . و اطراف غرفه نشیمنهای متعدد از سنگ مهیا کرده و بر آنها پوست حیوانات از قبیل خرس و شیر انداخته ودر آنوقت جز شیخ دبوس احدی در آن غرفه نبود و او را دید که در صدر غرفه در کنار نشیمن سنگی نشسته و جبهٔ دربر دارد که تمام بدنش را پوشیده و عمامه بزرگ سبزی بر سر داشت

و عماد الدین رسم تحیت بجا آورده گفت گمان میکنم که بحضور حضرت شیخ ممبوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که بلی ، و او را نزدیك خواسته مکتوب رابگرفت وآنرا باز کرده بخواند وپس ازانکه از خواندنش فراغت یافت اورا اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحیم درباره تو سفارش نیکی کرده .. بفرما ای عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین دریك طرف آن نشیمن نشسته پیش آمد کار را منتظر گردید ، شیخ اورا گفت عبد الرحیم ما نوشته که تو نعمت نزدیکی وتقرب شیخ وامام ما حضرت راشدالدین والخواستار شده ای ؟

گفت بلی ای آقای من آیا این کار برای من میسر خواهد شد ؟ شیخ لحظهٔ سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت ، وانگاه گفت بلی : میسر است ولی شرطی دارد ، گفت ان شرط چیست ؟ ؟

گفت بدان ای عبد الجبار که پیش از هر چیزی باید دل خود را پاکیزه کنی ونیتت را صافی نمائی و بسراپای خود بدین کار تسلیم گردی تاشایسته ولایق شوی آیا میتوانی ؟ ؟ گفت بلی

گفت بترس از اینکه خود را فریب دهی چه من اگر چه راز دل تورانمیدانم ومافی الضمیرت را آگاه نمیباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بزرگوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری براو پوشیده نیست ..... جنابش کاوش کننده دلها و آشکارساز نده راز های پنهانی است پس هر گاه بچشمانت نظر اندازد بر مکنونات ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نیت و یکباره تسلیم شدن خود بریب و شك اندرهستی از همین جا باز گرد و خود را بخطر میانداز .. من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این مکتوب نوشته و شجاعت و درستکاری ترا سپاس گفته است بتو نصیحت میکنم .. واما اگر بدین نعمت شایان برخوردار شدی و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست آوردی پس هر آینه در یافت خیر دنیا و آخرت را برای توضمانت خواهم نمود .. و من یکروز تمام ترا مهلت میدهم تا در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که رایت بر چه قرار گرفته است .

سخنان شیخ در وجود عمادالدین اثری شدید نموده تردید بر او غالب آمد . و آنچه را که از کرامات شیخ الجبل و اطلاعش بر مکنونات ضمائر مردم شنیده بود راست و درست دانست و پس از اندکی تامل بخود دل داده بر ثبات عزم خود باقی ماند و گفت من بر آنچه گفتم پایدار خواهم بود . و بنا بر امر تو در کار خود اندیشه کرده بزودی جواب

نخواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبانیده گفت پس باید سلاح از خود دور سازي و آنچه را که از اسباب و ادوات و نقود داري بمن بسپاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتم و میکنم شکی میار که آنچه بمن سپاري بدون عیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و درخواست بر عمادالدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. ماند پول و جواهری که همراه داشت کسي را مطلع نماید پس لحظهٔ توقف کرده جوابی نداد و شیخ دبوس که تامل و تردید او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقاي ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون تامل و تردید هر چه باو امر میشود بجا آرد. و من بنا بر سفارش و توصیهٔ عبدالرحیم که در نزد ما بسي‌شان و منزلت دارد ترا در دخول بدین مسلك و عدم آن مخیر کرده ام. و هر وقت مایل شدي که از خیال خود برگشت نمائي هر چه بما سپردهٔ بتو رد خواهیم نمود.

پس عمادالدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده. با پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

بداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعهٔ بکارش کرده باشند ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار خشنودی میکند یکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر نشیمنش بود بنهاد و آنگاه او را اشاره نمود تا بغرفهٔ دیگر رفته استراحت نماید . عمادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از پاسبانان او را بحجرهٔ راهنمائی نمود و چون بحجره داخل شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آن دچارشده بود محقق دانسته و درکار خود سرگردان گردیدو نمیدانست چکند: آیا از قول خود و وعدهٔ که بصلاح الدین داده عدول نماید یا آنکه وفای عهد نموده خود را بخطر دچار سازد و بباد آورد آنچه را که از دوست خود عبدالرحیم از کرامات راشدالدین شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع بود پس درکار خود متحیر گردیده نمیدانست چکند چه اگر از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلا در پیش نفس خود شرمنده و خجل میگردید و حال آنکه نفسش او را بترس و کمدلی همراهی و اطاعت نمی نمود . و اگر هم دخول در آنمسلك را اختیار میکرد هر آینه خودرا در معرض قتل میداشت یا آنکه باید نسبت بصلاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید

و مدتی باین خیالات پریشان گرفتار بوده در آنحجره

که جز حصیر و فرشی کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از دریچهٔ که در آنغرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر انداخت . وغرق افکار خودشده موقع خود را فراموش نمود . و ناگاه بصدای پائی بحال خود تنبه یافته چون بعقب سر نگریست مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن اشاره نمود و برفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده دوباره بفکر اندرشد و از شدت خیال ابدا بصرف طعام مایل نبود . و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلعه جولان داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر آورده و ابدا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع اضطرار وناچاری مردم آنسامان بدان پناه برند

## فصل ٥٤ :

### معجزهٔ شگفت

پس از آنکه مدتی بتماشای آندیوار مشغول بود باز بفکر و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هایش افزون میشد تا اینکه سینه اش از شدت تردید تنگی گرفت . و چون تا آنساعت غذائی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و یك دو قرصهٔ نان و قطعهٔ گوشت پخته چیزی بر آن نبود . پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد . آنگاه دوست خود عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دبوس بخاطرآورده بد گمانیش بحسن ظن مبدل شدو بقدر سدرمقي از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده بخورد آنرا از مسموم شدن دور میدید

در آنحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتي را از سکنه قلعه که مرکب از افراد لشکری و پاسبانان و غیر هم بودند مشاهده نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالي بر صورتشان ظاهر است پس بر خود بترسید و گمان نمود که حال و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید خطری او را دچار شده است . و گوش فرا داشته آنها را شنید که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفهٔ اسمعیلیه از امم عدیده تاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد وچرکس و غیر آنها که هر یك لغتي و زباني مخصوص داشتند ولي لغت عرب بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که امم سلطان نور الدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند پس با قوهٔ سامعه خود مغالطه نموده بدانچه که شنیده بود

اعتنائی نکرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت تندرستی بر اسب خود چون شیر نر سوار و از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت مزبوره این خبر را محض اجتماع کلمهٔ خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که ناگاه کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دبوس دعوت نمود پس او نیز بشتاب بمجلس شیخ برفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی یکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه بعمامهٔ شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمعیلیه میباشند و همه خندان و شادان بودند

پس چون عماد الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را تحیت گفته بایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت تو از بیت المقدس میآئی ؟ . گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق اتابك نور الدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلی او را نزدیك ظهر دیدم که سواره از میدان اسب دوانی برمیگشت . گفت در چند روز پیش

عماد الدین روز های گذشته را حساب کرده گفت در سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدایش

رحمت کند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر شد و گفت مرد! آیا از این ثابت مطمئن هستید یا نه . گمان نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امروز صبح وفات میکند و خبرش بدین زودی باینجا میرسد و حال آنکه از اینجا تا دمشق بیش از دو روزه میباشد؟ .

پس شیخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او در اعده بیکدیگر نگاه میکردند . شیخ گفت برتو ملامتی نیست ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداری . بلی قاصد و چاپار برای ما خبر نیاورده بلکه این وحی اسمانی است که بر مولای ما حضرت امام شیخ بزرگ نازل شده است خدا ما را از وجود مبارك او و کراماتش منتفع کرد اند هم چنین روزی که امام عاضد در مصر بمرد در حال بما خبر داد . و حال آنکه مصر بدینجا از دمشق دور تر است . و نیز خبر قتل عماره و یارانش را که برعلیه صلاح الدین اتفاق نموده بودند در همان روز که واقع شد بما اخبار فرمود . و آنگاه بجماعت حاضرین نظری از روی سئوال نموده و آنها نیز باشاره سر و چشم خود سخنش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بدهشت افتاده با اینحال گمان می نمود که در ان امر خدعه در کاراست واینکه نور الدین مرده

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خبر مرگ سلطان از دمشق برسد و موتش ثابت گردد هر اینه این پیر کوه نشین را شالی بزرگ خواهد بود

شیخ دبوس چون تردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از انچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه هرگاه بدین نعمت برخوردار شدی و بر دخول این مسلک موفق آمدی عجیبتر از ان خواهی دید . بدرستی که اقای ما شیخ بزرگوار با سنگ سخن می گوید و از او جواب میشنود حتی با مرده حرف میزند و ان تن بیجان فورا جوابش را میدهد . و بسوی حضار نگریسته گفت شما را بافزونتر از این اطلاع دهم که حضرت شیخ که خدایش از بلا ها محفوظ بدارد سبب موت این سلطان را نیز بمن خبر داد و گفت که بمرض خناق مبتلا شده بمیرد . پس نعماد الدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما ترا تا فردا مهلت میدهیم که منشور و خبر رسمی در خصوص این خبر برسد

عماد الدین از استماع انچه که شنیده و دیده بود بحیرتی سخت اندر شد و نزدیک بود که از صدق دل بکرامات راشد الدین معتقد گردد . لکن ورود مرسوم را منتظر گشته کاه مرد در نظرش بزرگ امد . و شیخ دبوس او را گفت چون خرقهٔ خود برو تا وقتی که رایت را استقراری حاصل الطریقه درابنوقت ترا بدینجا خواستم محض انکه بپرسم چیزی از پسندیده

نور الدین میدانی یا نه چه میدانستم که از دمشق عبور نموده‌ای .
و نیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحت بسی اخلاص
ورزیده است . خداوند نعمت خود را بر تو و او پاینده بدارد
چه او نیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده و
بزودی بمراتب عالیه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری
اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید . و این سخنی
است که اکنون معنی آنرا نخواهی فهمید ولی بزودی ادراک خواهی
نمود بفرما . و باو اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بغرفهٔ خود باز گشته چون آدمی مدهوش
و دیوانه بود و نمیدانست که آنهمه امور غریبهٔ دهشتناکی را
که دیده است برچه مبنی و اساس قرار دهد . و در دل گرفت
که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید ورود
در آن مسلك را خواستار شود . و بسی مایل شد که دوستش
عبدالرحیم آنجا باشد و حقیقت واقعه را از او استفهام نموده
حل مشکلات خود را از او در خواست نماید

## فصل ٥٥

عبدالرحیم

چه ظاهر عماد الدین آنشب را با نهایت پریشانی و سر گردانی بسر
خوابهای هولناك میدید و صبح را بصدای کوبیدن در
می نمود ترسان از جای بر خاست . ناگاه دوست خود عبدالرحیم

را بدید که درون آمده او را تحنیت می گوید — پس بدیدارش راحت شده قلق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطرش آسوده گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از شدت انسی که باو داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر و رویش را ببوسید و نزدیك شد که از شدت تاثر و خوشحالی سرشك از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معانقه بجا آورده بر رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلهف و شتابزدگی تو بملاقاتم ظاهر میشود که حالت بسی سخت و دشوار بوده است؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مردد بودم که گشایش آنرا نیز بر دست تو نمیدیدم . و چنان میبینم که تو گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اتکال و اعتماد نمایم و در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو گفتگو کنم .

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و خوشحالی نمود . عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت بنشین ..... از کجا میآئی ؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون از خدمت شیخ دبوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریف کرده برای من حکایت کرد که هوش ودلاوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با تو بسی مهربانی اظهار داشته و ترا مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمائی

گفت بلی وهمین مطلب است که میخواهم از تو بپرسم . کاری مرا بدهشت و سرگردانی انداخته که تفسیر آن را توانا نمیباشم .

گفت : آن چیست

گفت شیخ دیروس مرا در ظهر دیروز پیش خود طلبیده خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت مینمود و آثار صحت وعافیت درچهره اش ظاهر بود در صورتیکه تمام آن روز را با رجال دولتش باسب دوانی اشتغال داشته

عبد الرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است بلی ازمیدان صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه ارسیده بود که در گلوی خود احساس دردی کرد وبعد از رسیدگی معلوم شد که بخناق مبتلاشده است

عماد الدین سر بزیر انداخته آثار دهشت و وحشت درچشمانش ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه اورا سالم و تندرست دیده بودغیر ممکن دیده گفت معلوم میشود که این مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه‌را یقین نمائیم

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن پیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید و گفت این کار از کرامات آقای ما حضرت شیخ بزرگوار بشمار میرود مگر وقتی که در بیت المقدس بودیم من این امر را بتو نگفتم بسیار میشود که حضرت شیخ مارا بامور چندی در حین وقوعش مخبر و مطلع میسازد اگر چه میانهٔ ما و محل واقعه فرسخ های بیشمار و روز های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار داشته چنانچه بزودی از این بزرگتر هم خواهی دید و آیا گمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل آمده بی اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق متابعت نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا می دانی که اتباع او امروزه زیاد تر از شصت هزار نفر از شجاعان و سرداران و دلیران روزگار و مردان هوشمند درست کار است که هر یك از ایشان با اطوع و الرغبة در خدمت گذاریش جان می سپارند . . . آیا گمان میکنی که این کار از روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت : پس تو اکنون مصلحت میدانی که من همچنان بر عزم خود باقی باشم گفت همین است آنچه من میگویم گفت همه پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت : ترس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز گشت نمودی آن را تماماً بتو خواهند داد و گمان ندارم که از خیال خود باز گردی خاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ بزرگوار شرفیاب شوی و سخنانش را بشنوی و کراماتش را بسنجی ... مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخواست چیزی بگوید و از گفتن آن پشیمان گردیده عماد الدین او را گفت می بینم که در نصیحتم تردید مینمائی

گفت معاذ الله ای برادر .... تو میدانی که ما با یکدیگر دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد جز دلبستگی و نزدیکشدن ما بیکدیگر چون جماعت ما مشتمل است بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من ترا لایق و شایسته آن دیدم که در آن سلك داخل گردی و هم یقین دارم که بزودی اینعمل را پسندیده نصیحت گذاریم را سپاس خواهی گفت . لکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آنرا بتو بگویم .... ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت ساکت ماندم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ... با تو بر این امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت : هر وقتی که بدخول در این مسلك راضی شدی ترا بحیز هائي امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشاهدهٔ آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناك و امور محالي که بنظر تو میرسد خالی ازحقیقت است وواقعیت ندارد پس آنچه ازتو طلب کنند مترس و انجام ده

عماد الدین گفت : شجاعتم را امتحان مینماید ؟ تو میداني که من از چیزی باك ندارم و بسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینستکه رئیس این طایفه شیخ راشد الدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را گور کورانه اطاعت می نمایند و در راهش از بذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات و تقرب آنها را بخوبي نمیدانم بعضي را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان وشیخ دیوس را درمیان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت : بدان که این جماعت مرکبند از دو طایفه فدائي و مستیز ( نورانی شده ) و بالا تر از آنها رؤساء و صاحبان اسرار حقیقي میباشند — در ابتداء کسانیکه وارد مي شوند فدائی هستند و چون خدمتي بجای آورده و شایسته ترقی شدند بمرتبه نوراني شده ها خواهند رسید مثلا من تا کنون

در زمرهٔ فدائیها داخلم لکن بزودی داخل در جرگهٔ نورانی شده هاخواهم شد چه آخرین تجربهٔ در راه ترقی همین کار مهمی بود که انجام دادم اما تو امیدوارم مدتی نگذرد که بواسطهٔ جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنمائی

عمادالدین همانطور سر بزیر انداخته و در امر خود و اقدام بزرگی که در نظر داشت و اموراتی که باعث شتاب او در انجام کار و باز گشتن بمصر میشد فکر مینمود مخصوصا بیشتر اندیشه اش بسیدة الملك معطوف میشد که پس از مراجعت قاصد و آوردن پیغام او آنی از خیالش دور نگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت : تو که حتما داخل در این مسلك خواهی شد اما بهتر آنستکه صبر نمائی تا خبر موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر تو مسلم گردد

عمادالدین از این حرف بخجلت اندر شد چه یك قسمت اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد گفت : من با اینکه این امر را غریب میشمارم لکن بصدق قول آقای تو اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و بزودی بزرگتر از آنرا خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلك را بخواهی با

کمال راحتی خارج شوی چه آقای ماهر داو طلبي را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراهم بیائی تا جمعي از داو طلبانرا بتو نشاندهم عماد الدین با او براه افتاده و از جادهٔ تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عربده ها وفریاد هاي هولناك با السنه مختلف بگوش ایشان رسید پس بدیواری که بر ساحت وسیعي احاطه داشت رسیده و بدانمکان داخل شدند

عماد الدین جماعتي را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر توحش آنان مینمود و عبد الرحیم باو گفت : اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلك را بواسطه فتاکی و خون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولي چون غرض اصلی جمعیت ما عالیتر از اینها است هنوز انها را بحضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمي کنم که در خواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردي در میان الجماعت بر خاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در ان بریخت و لاجرعه بسر کشید و بعد بر خود ببالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکي از رفقای ترك نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و با پشت دست بکاسه اش زده آنرا بریخت این حرکت بر ان مرد دشوار آمده و آنرا تحمل ننموده خنجرش را کشیده و بر سینه رفیقش فرو برده او را بکشت

و انجماعت بخونخواهي رفيقشان خنجر ها از غلاف بكشيدند ولى عبد الرحيم بر ان ها بانك زده بيكى از پاسبانان امر نمود تا قاتل و مقتول را بجائي برده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شيخ اطلاع دهند

## فصل ٥٦

### راشد الدين

عماد الدين بغرفه خود بازگشت وعبد الرحيم از پى كار خود برفت و روز ديگر علاقات او امده و خبر داد كه مرسوم رسمى فوت نور الدين بيامد كه بمرض خناق بمرده است

عماد الدين هم بر دخول انسلك مصمم گرديد چه مجبور بود كه خيالشرا زودتر انجام دهد اگر چه با آنچه از كرامات راشد الدين مشاهده نموده بود انجام آن بر او دشوار مي آمد لكن بخود دل داده و بر انجام آن مصمم گشت و انجام آرزويش ممكن نبود مگر بواسطه تقرب بشيخ پيشوا تا بتواند خنجري را در سينه او فرو برد و كارش را بسازد

روز ديگر حال عماد الدين پريشانتر شد زيرا كه موعد شرفيابى حضور شيخ بزرگوار براي دخول در جرگهٔ فدائيها رسيده بود و چون اندكي از روز بگذشت رفيقش بيامد و گفت بايستى بحضور شيخ دبوس برويم تا بوسيلهٔ او بحضور شيخ بزرگوار مشرف شويم آيا آماده هستى ؟ گفت بلي و بر او

بسیار دشوار بود که ترس و پریشانی خود را اظهار نماید پس هر دو براه افتادند تا بحجرهٔ شیخ برسیدند و بر او وارد شدند و عبد الرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ از عماد الدین پرسید که آیا مصمم هستی که بفرقهٔ ماراضی شدی گفت : بلی ای آقای من پس شیخ باو فرمان داد لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر گرفته مو های خود را بر دوش رها نماید آنگاه با عبد الرحیم از دالانی که پاسبانان زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند براه افتادند و بایرانی رسیدند که در بزرگی در آخر آن بود و پردهٔ بر آن آویخته دو نفر پاسبان قوی هیکل بلند قامت در اطراف آن ایستاده بودند عبد الرحیم با نها نزدیك شده و باشاره از ایشان اذن دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند که داخل شود ولی عبد الجبار را همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود مرد بود درین بین عبدالرحیم بیرون آمد و عمادالدین را بدرون حجرهٔ تاریکی برد که ابتداء ابدا چیزی را تشخیص نداد و پس از آنکه چشمش بتاریکی آشنا شد باطراف نظر کرده در صدر آنمحل کرسی بزرگی دید که شیخ بزرگوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعی از خواص رجالش جای داشتند و همگی روی بسته بودند سوای شیخ ودر مقابلش مرد کردی با دست بسته ایستاده و جسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عمادالدین ابتدا بدقت هیکل راشدالدین را مشاهده نموده او را دید که خود را بردائی سیاهرنك پیچیده و جز صورت هیچ جای بدنش ظاهر نبود و آثار پیری در چهره وی عیان است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق میزد — درین بین عمادالدین شنید که شیخ بر مرد قاتل صیحهٔ زده بگفت : آیا جسارت تو بجائی رسیده که در جوار ما بقتل نفس اقدام مینمائی — آنمرد گفت : من او را نکشته ام بلکه بمن تهمت میزنند گفت : دروغ هم میگوئی من الان از خود مقتول میپرسم و او مرا بحقیقت مطلب آگاه مینماید

عمادالدین از استماع این سخن بر خود بلرزید و دید که راشدالدین بر پای خاست وچندقدمی بسوی جسد مقتول برداشت و با انگشت باو اشاره نموده گفت : آیا اینمرد ترا کشته است سکوت بر حضار مستولی شده همگی منتظر جواب بودند که شنیدند مقتول بصدای ضعیفی جوابداد : بلی همان او مرا بکشت پس دوباره از او سئوال نمود . باچه ترا بکشت . گفت با خنجرش — پس امر نمود که قاتل را برندان برند و مقتول را بخاك سپارند

عمادالدین از دیدار این منظر بسیار بترسید زیرا که بچشم خود دیده بود که مرده حرف میزند

پس از اندکی راشدالدین بعبدالرحیم اشاره نمود تا عمادالدین را نزدیك برد و با هم بنزدیك رفتند و عمادالدین

بایستاد در حالتي که زانواش از حول آنواقعه و هیبت آنموقع میلرزید آنوقت شیخ بسوی او متوجه شده گفت : تو میخواهي در جرگهٔ مردمان ما داخل شوی و آیا میداني خطراتی را که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت ؛ بلي ای آقای من — شیخ تبسمی نموده گفت ؛ بچه خیال باین عمل خطرناك اقدام نمودي و از کجا می آئي — گفت ؛ بخیال تشرف بخدمت آقایم حضرت شیخ از بیت‌المقدس آمده ام گفت ؛ من میدانم که تو از بیت‌المقدس آمدهٔ ولي میخواهم بدانم پیش از آن کجا بوده اي

عماد الدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت ؛ ظاهرا میترسي مترس ای پسرك زیرا که من از یکموی تو میتوانم بجمله کار هایت پی برم و بعبدالرحیم اشاره نمود تا موئی از گیسوی عماد الدین گرفته بدو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین آن خطاب نموده گفت ؛ ایمرد مرا خبر ده که صاحب تو پیش از بیت‌المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته و چه کاره است

عماد الدین شنید که آنمرد با صدای ضعیفی مانند صدای بربط و سیم نار جواب داد ؛ در قاهره نزد یوسف صلاح‌الدین بوده و از رجال مقرب او است

عمادالدین چون این سخن بشنید بـه لرزش سختی مبتلا گردیدو ازآن ترسید که مبادا شیخ مؤالانشرا ادامـه داده بر اسرارش آگاه گردد — اما دید که راشدالدین مو را از دست افکنده و آه سختی کشیده گـفت ؛ صلاح‌الدین یوسف خدایش پـاینده بدارد و از او پرسید چه گونه بود حالت او عمادالدین با فرحی بسیار جواب داد در کـمال صحت و عافیت — گـفت ؛ سپاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو بعـمادالدین نموده گـفت ؛ آیا حالا مصمم بدخول در جرگهٔ ما هستی و میدانی که چه از تو خواهیم خواست گـفت ؛ بلی هر چه مولا یـم بفرماید مطیع خواهم بود

راشدالدین تبسمی نموده گفت ؛ تو اگر موفق بدخول در جرگهٔ ما گردی خیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد لـکن این کار سهل‌وآسانی نیست — پس از ادای این جمله بر خاسته راست بایستاد و باو اشاره نمود تا دنبالش بیاید عمادالدین همراه او برفت لـکن دزدیده از زیر چشم بعبدالرحیم مینگریست که‌اورا باشاره تشجیعش نموده اطمینانش‌میداد — برفتند تـا در قسمتی از ایوان که تاریك بود برسیدند و در آنجا راشدالدین باو گفت ؛ نظر نما . عمادالدین مقابلش نگریسته گودالی دید که قعرش ناپیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای خود صادقی خود را در این گودال انداز عمادالدین را سخنـان رفیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر تو ظـاهر

داشتند بیحقیقت است بخاطر آمده خواست تا قدمی بسوی آنحفره هولناك بردارد که ناگاه چیزی را دید که از میان آن گودال ظاهر شده دهنه آنرا بپوشانیدو گودالی دیگر آشکار شد عمادالدین خودرا در خواب پنداشته بسی متعجب گردید

لکن راشدالدین دست او را گرفته و گفت : اکنون بصدق سخنانت یقین نمودم و اگر راست نمی گفتی حتما بقتل میرسیدی چه انتقال گودال خود دلیلی بر صحت عمل و فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو لیاقت آنچه را که خواسته ای داری

آنگاه باز گشته بجای خود رفتند و شیخ بر کرسی خود قرار گرفته و بیکی از نوکرها اشاره نمود تا قدحی آورده باو داد و او نیز از ظرفی که پهلویش بود مایعی در آن بریخت و بعمادالدین داده گفت : این آب زندگی است برای راستگویان و زهری کشنده است برای خیانتکاران پس اگر بوعدهٔ خود صادق و در اراده خود پایداری آنرا بیاشام

عمادالدین آنرا از دست او گرفته لاجرعه بسر کشید و شیخ باو اشاره نمود همانجا که ایستاده بود بنشست و پس از اندکی رخوتی در خود احساس نموده از هوش برفت

# فصل ٥٧

## بهشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت بد مشتمل بر نهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار و مرغان خوش الحان ـ مخصوصا نخستین چیزی که باعث بیداری او گردید نسیم لطیفی بود که بر رویش بوزید و دست نرمی که بر پیشانیش کشیده شد از دخترك قمر طلعتی که باد بزنی از پر شتر مرغ بر دست داشت و با آن او را باد میزد و با دست دیگرش عرق از جبین او پاك مینمود عماد الدین ابتدا خود را در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت بی بهره نماند چشمان خود را ببست لکن شنید که آن حور نژاد با صدای لطیفی می گوید : برخیز ای حبیب من تا کی میخوابی

عماد الدین برخاسته جامهٔ فاخری که تا کنون کمتر شبیهش را دیده بود در تن و فرشی از بهترین فرشهای آن زمان با صورتهای گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود بزیر خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب بحیرت اندر شده گاهی بخود مینگریست و زمانی بتماشای آنحوریه و باغ بهشت نما که هرگز مانند آنرا ندیده و نشنیده بود مشغول میگردید

در اثنائیکه این خیالات رامینمود آنحوریه پیش آمده و باو نگاه میکرد با دیدگانیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را برای مصافحه بسوی او دراز نمود و گفت: تو مگر خود را در خواب می پنداری مگر فراموش نمودهٔ آب زندگانی که از دست حضرت شیخ بنوشیدی و وارد در این بهشت گردیدی

عماد الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه را که سابقاً مکرر شنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه با حوریه نظر می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در اینحال از حوریه اعراض نمود و حوریه با کمال خشم روی از او گردانیده و غایب شد عماد الدین هم از جای برخاسته و بر زمینی که بگیاه های سبز مزین بود روانه گردید و بنهری رسید که آبش از غایت صفا چون قطعهٔ از بلور میدرخشید و بر اطرافش درختان میوه دار غرس شده و بر آن سایه افکن بودند و از خلال شاخه های درختان آفتاب بالون گوناگون ملون بود عماد الدین دربین تماشا چشمش بحوری رو قدی افتاد که ازمیانهٔ درختان ساحل مقابل بسمت او می آید و چون باب رسید از آن بگذشت بدون آنکه پاهایش تر گردد و باعث تعجب عماد الدین گردید وچون بنزدیك او برسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد او را در بغل گیرد و عماد الدین هم با میل و هوای خود در جنگ شده و همی برسیده و دوستیش فکری نموده و میخواست از او دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که حوریه بسیار بسیده

شبیه است و کم کم تصور نمود که او خور سیده است که بمعجزه
راشدالدین برای مصاحبت او بدین بهشت آمده است
لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده ولی میلی باودر خود
حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من
در کجا هستم

آن دلبر فتان جوابش داد : تو اکنون در بهشت حضرت شیخ
جبل امام بزرگوار میباشی و هرکسی بجان و دل در راه او خدمت
نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته براه افتاد و
از نهر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور
مینمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه پرسید که آیا
من در اینجا متوقف خواهم بود گفت : نه چه تو تازه بدین مسلك
داخل شده‌ای و اکنون برای مشاهدهٔ آنچه بعدها اگر پایدار دراین
مسلك بمانی خواهی یافت بدینجای آمدهٔ ای

عماد الدین فهمید که بزودی از آنجا بیرون بایستی برود پس
با آن دخترك در آن گلزار قدم زنان بتماشای اثمار و از هار
پرداخته و بشنیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید — دراین
اثنا صدای غرش شیری بگوشش رسید و از هیبت آن بر خود
بلرزید و گفت : این صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر
از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحوش و درندگان
قدرت آزار کسی را ندارند و دست او را گرفته بطرف شیر برد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آنحیوان مالیده و با موهایش چون گربه به بازی مشغول شد آنحیوان ابدا حرکت ننمود و این باعث تعجب جدیدی برای عمادالدین گردید چه ابدا گمان نمی نمود چنین حیوان سبعی دست آموز گردد وهمچنان براه افتادند تا بغرفاتی رسیدند که حوریه آنها را مسکن اشخاص معتقد و فدا کار در راه حضرت شیخ بنامید و پس از مدتی که راه پیمودند بدیوار ضخیم بلندی رسیدند و دخترك نزد آن ایستاده عماد الدین را بتماشای آن واداشت! و او نیز از سوراخی که بر آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی و زمینش چون آهن گداخته از شدت حرارت آفتاب بنظر می آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود بدید و از مشاهدهٔ آنمنظره هولناك ترسیده گفت : گمان می کنم اینجا همان جهنم موعود است !

حوریه گفت : بلی — عمادالدین پیش از آن تاب توقف در خود ندیده و روی بگردانید ، بسمت دیگر شد دخترك هم با مهربانی زیاد متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون صدای محبوبه اش سیده بگوش عماد الدین رسید و گمان نمود که سیده در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از فکر محبوبهٔ غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان تصور نمود که ضمیرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد او می آورد

تا بر دوستی او ثابت وپایدار بوده و دیگری را بجای و نگزیند و
در آنحال خود رافوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل
داشت که تنها باشد و مدتی باخیال محبوبه براز ونیاز مشغول گردد
ولی ناگهان پسرك آفتاب جبینی بنزدیك ایشان آمده و
بصرف طعام دعوتشان نمود عماد الدین مجبورا بهمراهی حوریه براه
افتاده بقصری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند
وآنها را خوش آمد گفته و بسفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین
را از مشاهده سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف
آن آینه های بزرك و بلند قد بدید که هرکس در آنجا جلوه
صد نفر مینمود و این عمل درآنزمان ابدا مرسوم نبود و راه
شذالدین آنرا اختراع نموده و وسیلهٔ برای جلب قلوب گردانیده بود
بر سر خوان عماد الدین و حوریه پهلوی یکدیگر بنشستند و
خادمان سیمین تن طبقهای اطعمه و میوه پیش او آوردند وحوریه
لقمهٔ گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین
کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده رافراموش
نمود خصوصا پس از نوشیدن قدحهای می گلرنك که خود را و
بهشت حقیقی وجاوید دانسته و با آنحور مه جبین بمعاشقه پرداخت
دخترك چون علاقه مفرط او را بخود بدید شروع بناز
نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بیشتر

ازپیشتر باو مایل گردیده وهر لحظه خود را باو نزدیکتر می نمود

دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت تو در اینجا بر سبیل تجربه آمدهٔ و حق نزدیکی و وصل مرا نداری مگر وقتیکه در راه حضرت پیشوای بزرگوار ازبذل جان مضایقه ننموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در اینجا مشاهده نموده ای حتی و حوش و سباع مطیع تو خواهیم گردید و چیزهای به بینی که هزار یك آنرا هنوز شایستهٔ دیدن نیستی ولی برای یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم کمی تو را معطره مینمایم و امید وارم بزودی بسعادت ابدی نائل گردی و مرا مطیع خود بنمائی

پس از صرف غذا عماد الدین میل مفرطی بخواب پیدا نموده ودر غرفه از ان قصر بخوابید

## فصل ۵۸ ؛

### صلاح الدین زنده باد

عماد الدین چون دیده بگشود خود را در غرفه بدید که مانند سابق پیراهنی سفید در بر نموده و مویش باز و گشاده است و در ان لحظه بخیالش رسید که انچه دیده است در خواب بوده لکن رایحه عطر مخصوص حوریه باعث شد که انچه دیده است حقیقت پندارد در ان اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریك میگوید و ضمنا ببوسیدن زانوی شیخ بزرگوار اشارت مینماید

عماد الدین که حقیقتا بکرامات شیخ معتقد شده بود برخاسته زانویش ببوسید وشیخ صورتش را بوسیده و دخولش رادر زمرهٔ فدائیان ابلاغ نمود انگاه او را مرخص نمود تا بغرفه خود رود و در وقت رفتن شیخ بر پای خاسته و چشمانش را در دیدگان او با کمال سختی بدوخت و عماد الدین کاملا خود را مغلوب یافت و پس از چند دقیقه شیخ باو صیحه زد که دهانت را بگشا او نیز چنان کرد وشیخ آب دهان خود را در آن بینداخت و گفت : مرا جان نثار و فدائی باش و بعد باو امر نمود که خارج شود

عماد الدین وعبد الرحیم از انجا بخدمت شیخ دبوس رفتند و گذارشات را باو بیان نمودند و او بعماد الدین تبریك گفته و انچه از او گرفته بود بدو رد نمود و از ان وقت عماد الدین یکی از افراد آن جماعت محسوب گردید

عماد الدین پس از ورود بغرفه خود تا ساعتی مبهوت بود و پس از انکه بخود امده بیاد صلاح الدین و سیدة الملك افتاده و بسی میل داشت که عبد الرحیم را دیدار نموده و از او چگونگی مطلب راشد الدین را که گفته بود ـ خدا زندگانی صلاح الدین را پاینده بدارد استفسار نماید و علت این همه مرحمت را بخوبی ملتفت گردد

عماد الدین در انشب بی اندازه مشوش و متفکر بود چه عبد الرحیم برای ارتقاء بدرجه نورانی شده ها انشب ها را نزد وی نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابدا دیده بر هم

نهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتي ازروز بگذشت عبد الرحیم شادان بنزد او امد و عمادالدین او را تبریك گفته و او را فوق خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم بچنین رتبه خواهد رسید ولی عماد الدین بیشتر میخواست عقیده راشد الدین را در باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و بهمین جهة گفت : براي من دوستی تو از هر چیز مهمتر است واکنون چه شود که بیان دیروز حضرت شیخ را در باره صلاح الدین توضیح فرمائي چه آن بنظر من زیاد غریب میاید و حال انکه میدانم مکرر جمعي را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال بقای عمر او را از خدا میطلبد ؟

عبد الرحیم گفت : بدان ایدوست مهربان که عبارت شیخ بزرگوار تا دیشب بر من پوشیده بود و چون دیشب در زمرهٔ نورانی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و چون از جمله اسرار نیست برای تو هم نقل مینمایم و تصور مي کنم مقصود تو از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده اشاره بواقعه آنست که قبل از حرکت تو برای صلاح الدین اتفاق افتاد که صبح از بستر برخاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی مکتوب تهدید آمیزی در پهلوي آن بدید — گفت : بلی — گفت : این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ بزرگوار طول عمر صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمان

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابدا حادثه ای هم پیش نمي آمد لکن چون زندگانی او را میخواست فقط تعهد یدش اکتفا نمود

عماد الدین گفت با آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب است گفت : نه او فقط مایل بزندگانی صلاح الدین است زیرا که بوحی و الهام دانسته است که در همان سالي که صلاح الدین را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و یقین تو از این مطلب مشکوك نمیشوی بعد از آنچه از او دیدی و همین است علت این دعا

عماد الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همي بر کار خود فکر مینمود و چون ابدا شکی در حرف رفیقش نداشت بزودی از خیالی که برای انجام آن بدانجا آمده بود منصرف گردیده و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او بدید و در آنوقت بی اندازه مایل شد که از آنمحل خارج شده بخدمت صلاح- الدین برود و او را مژده دهد و هم از محبوبه اش دیدار نموده و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو مرا بر آن میدارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس بدان من بسیار شایقم که بزودي مسافرتي بمصر نمایم چه تو

علاقه ودلبستکی مرا در آن جا بخواي میدانی و چه شود که در اینکار مساعدتم نمائی

گفت : اما بیرون رفتن تو از این قلعه ممکن نشود مگر آنکه بقتل یکي از اکابر مامور شوي و برای این مطلب اندکي وقت لازم است که من بکار های لازم تری که در این رتبه بعهده گرفته ام بپردازم و پس از دو روز بسویت باز گشته و ماموریتت را بتو اطلاع خواهم داد

عماد الدین گفت : ترا شکر گذار هستم ای برادر خدای برکتت دهد و عبد الرحیم از جای بر خاسته برفت

## فصل ۵۹ —

### پریشاني و شهبه ناکی

عماد الدین پس از رفتن عبد الرحیم باز بشگفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر تعجبش مي افزود گاهي اعتقادش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را یکنوع حیله مي پنداشت ولی هرچه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مغیبات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از موی جواب مي شنود و هم چنین بهشت و حوریان و دیگر چیز هائی که دیده بود همه را بخاطر میآورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آنداشت که در اطراف قلعهٔ گردش نماید چه بر این کار عالمی نمیدید پس از جای بر خاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشك و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگر ها بزحمت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود روئی بنظر میرسید در اینحال بخیال افتاد که از باغ روز قبل تجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هر چه نگاه کرد اثری از آن نیافت و در اثنای تماشا نظرش بدامنهٔ کوه درمحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافلهٔ افتاد که بواسطهٔ بعد مسافت آنان را بشناخت و چون نزدیك شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به آنها نداده از آنجا پائین آمد و از برای خروج از ان قلعه فکر می‌نمود و در این وقت خود را گرسنه بدید و بمجمع فدائیان رفته طعام بخورد

عماد الدین ان روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید انگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دبوس رود و چون برفت بدانست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بدانجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیاد اورد ولی نتوانست اطلاعی در بارهٔ

آنها کسب نماید

چه کسی بر اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده‌ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر بگذشت و باز عبد الرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته و ملول شد و دوباره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی او را بدید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده و او را در بر گرفت و عبد الرحیم از دیر کردن خود معذرت خواست و بگفت مراکاری پیش‌آمد که هرگز بفکر آنهم نبودم و همین بود باعث تاخیر — عماد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش شد و بسی خجلم از زحمتی که بتو میدهم و امید وارم بزودی از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری نموده ای

گفت : نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد اکنون فرمانی بقتل یکی از امراء بتو صادر شده اما او در همین محل است

عماد الدین از این حرف متعجب شده و او را شوخی پنداشت و گفت : ترا بخدا هنوز کاری نکرده ای ؟

عبد الرحیم گفت : که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری را در همین قلعه بقتل رسانی

عماد الدین با کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم کشی چندان مایل نیستم برای بیرون رفتن از این قلعه این عمل را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدانم ولی چه باید کرد که شیخ چنین خواسته است چه بر تو زیاد اطمینان دارد و این کار خود کاری بزرگ است که باعث ترقی تو خواهد گردید — عماد الدین سر بزیر انداخته و پس از لحظهٔ گفت ؛ آیا همین سخن ترا بجای ابلاغ و فرمان پندارم

گفت ؛ هرگز او خود ترا احضار نموده و فرمانت خواهد داد و من برای رفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم و بزودی عاقبت این امر را نیکو و محمود خواهی شمرد و تبسمی نمود که گفتی چیزی را پنهان میدارد

عماد الدین چون تردید او را بدید گفت : مقصود ترا نفهمیدم و ترا بخدا اضطرابم را تخفیف ده و بگوی بزرگی که قتل او را بمن محول داشته اند کیست چه من امراء این قلعه را نمیشناسم

عبد الرحیم درجواب او گفت : این بزرگ دو روز است که بدینجا وارد شده و بدان که من امر بزرگ دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنگ صدای خود را در این سخن پست نمود

عماد الدین گفت : تعجب می کنم از امر دشمنی که خود را بپای خود بمرگ نزدیك نموده و حال آنکه میداند بر قتلش توانا ست

گفت : این شخص دشمن نیست بلکه از بهترین دوستان و رفیق طفولیت حضرت شیخ بوده و یقین میدانی که آقای ما پیش از آنکه بریاست برسد در مکانی که به « عقر السدن » موسوم بوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت نموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن بشام آمده بوعظ و تعلیم مردم پرداخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدوروی آورده اند و او مانند ملکی بروی سنك نشسته و با کلمات دلفریب خود مردمرا فریفته و مسحور میساخت و روز بروز بر عدهٔ پیروانش افزوده میشد

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه ابو محمد نام داشت و از شهرت او بر خود بترسید و کسی را مامور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزدیك حلب بزیست تا آنکه ابو محمد بمرد او جانشینش گردید و بدین قلعه انتقال فرمود و مهمان امروزی از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مرافقت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده و سفرهای دور و درازنموده است اکنونهم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که بین آنها چه گذشته و همه او را از عزیز ترین دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسته و درباب دلیری تو صحبت نموده و گفت : اگر امر مهمی بتو رجوع نماید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار تدبیری نمودم باکمال میل اورا اطمینان دادم ولی گمان نمیکردم که ترا کاری در همین قلعه رجوع نماید پس او را دیدم باهتمام تمام پنهانی بفرمود که میخواهد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت بتو ظاهر میدارد و حال آنکه تازه بجمعیت ما داخل شده اي

عماد الدین سخنان او را بخوبي شنید و درباب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صدد قتل دوست خود بر آمده که مبادا سنك راه ریاستش گردد و از این راه اعتقادش در باره او سست گردید ولي فوری برخود اندیشناك شد چه ممکن بود در حق او نیز بد گمان شوند و بقتلش رسانند و بهمین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت : در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخرم لکن ایا مطمئنی که این شخص دوست او است گفت : در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عجالتا نمیتوانم بتو بگویم و شاید بخاطرت برسد که اقاي ما برای چه بقتل دوست خود

امر مینماید ولي زودی این مطلبرا خواهی فهمید

عماد الدین گفت : شاید برای حفظ امارت خود بدین کار اقدام نمود در این صورت معذور است لکن با این وصف از اکنون بر حیات خود وتوهم اند بشتائم و این مطلبرا از مافی الضمیر خود بگفت گر چه در خطر مي افتاد

عبد الرحیم تبسمي نموده گفت : ترا از این خیال ملامت نمي کنم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در طایفه نورانی شده ها بسي چیز ها فهمیدم که حق را بجانب آقایم دانستم و اما اکنون توهم در انجام این مهم تردید منما و بدان که من ترا دوستی مشفقم و پس از ادای این جمله بر خاست و برفت

## فصل ٦٠

### شیخ سلیمان

عماد الدین بعد از رفتن عبدالرحیم بفکر فرو رفته و در ثناء اندیشه اش خادمي لال وکر بیامد و با اشاره او را بخدمت شیخ دعوت نمود و چون بحضور شیخ شتافت او را دو غرفه کوچکي تنها بیافت که عمامه کوچکی بر سر نهاده و در آن غرفه قدم میزند

عماد الدین از دیده او بهیبت اندر شده بحال احترام ایستاد ورا شد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روي او ببست

و عماد الدین را بنزد خود خوانده و بروبش بمهربانی بخندید و گفت : در چشمان من نظر نما عماد الدین چشمان شیخ را براق و شرر انداز بدید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکاوت — در حالتی که از این سئوال متعجب بود

راشد الدین گفت : ولی من این چیز ها در چشمان تو می بینم و مکنوات ضمیرت را در آنها میخوانم —

عماد الدین گفت : همانا پیش از این بر این مطلب یقین نموده بودم

گفت : من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود ترا پاداش دهم و این کار نمی شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی و چون میل داشتم ترقی و زودی صورت گیرد آنرا در همین قلعه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلعه هست مرد بزرگی منزل دارد که لازم است بدون آشوب و غوغا بدست تو بقتل برسد

عماد الدین سر باطاعت خم نمود و گفت : بنده را در اطاعت امر مولا چون و چرائی نباشد پس راشد الدین دستهای اورا بدست گرفته و گفت : میخواهم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون بقتل رسانی پس در انجام اراده من ساعی باشی

عماد الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شرارهٔ گهر بائی پیش چشمش بدوخشید پس بی اختیار دیده برهم نهاد

راشدالدین گفت : احسن پس از حالا تو خادم سلیمان هستی و لازم است لباس خدمتکاران در برنمائی و او را بدون اطلاع غیر بقتل رسانی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع شود وتو در آنوقت بطبقه اورانی شده کان داخل خواهی شد و آنوقت سر بکوش او نهاده گفت با این مرد زنی بدیع الجمال همراه است و بتو تعلق خواهد داشت و ممکن است در این باب بعبدالرحیم فرزند ما اعتماد نمائی و از او مطالبرا سئول نمائی و اکنون بنزد شیخ دبوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید

عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همی در کار شیخ سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابدا امر آن زن جمیله را اهمیتی نمی داد چه سیدة الملك اورا از جمله زنان کافی بود

عماد الدین یکسره بمنزل شیخ دبوس رفت و لباس خدمتکاران از او گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیداشد و آنگاه کاغذی باو داده گفت این نوشته مرا بگیر و بجائی که گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خادم باشی

عماد الدین از آنجا هم خارج شده نوشته شیخ را بدست گرفته بمحل مقصود روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دوستش عبدالرحیم را بنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را آسوده خواهی یافت بیاد آورده اندکی خاطرش تسلی یافت و چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و بخیالات اندر شد و ضمنا آن خنجری که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و آنرا بیافت ولی هم چنان در قتل آن شخص مردد بود

و در آنحال مردیرا از دور بدید که بسوی او وهسپار است و عمامهٔ سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن بدوشها فرو ریخته و جبه فراخی در بر و تسبیح درازی در گردن و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را شمرده لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است وهمینطور پیش میآمد تا نزدیك برسید پس عماد الدین برخاسته پیش رفته دستشرا ببوسید و نوشته شیخ دیوس را باو داد و نوشته را باز کرده بخواند و پس ازقرائت آن بروی او نگریسته باو گفت : برادر ما شیخ دیوس نوشته است که حضرت شیخ بزرگوار ترا برای خدمت ما معین نموده است

گفت : بلی آقای من مرا بدین نعمت مفتخر داشته است گفت : لیکن من محتاج بخدمتکار نیستم چه دوست دارم که خلوت گزیده بنماز و دعا بپردازم

عمادالدین در اثنا سخن آواز و بشره و او را بنظر آشنا دید ، بلی هر چه فکر کرد بیادش نیامد پس پاسخش داد : که آقای ما مرا مامور نموده است که درب خانه آقایم توقف نموده بانجام حوائجش بپردازم — گفت : بسیار خوب اسمت

چیست — گفت : عبد الجبار گفت : بسیار خوب نامی است و بهر جهت من شبرا با تو کاری ندارم وچون غروب شود بمنزل خود رو و درب منزلشرا گشوده داخل شد و در را از پشت ببست اما عماد الدین بر سنگی کنار در نشسته و در کار آن مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش نیامد که او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عماد الدین برای اوردن شام بمطبخ شتافته و خوان طعامی را که برای شیخ مهیا نموده بودند بر سر نهاده بمنزل او رساند و دربکوبید و شیخ خیلی معطل کرد تا در را بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست و دیناری باو داده مرخصش نمود

عماد الدین پول را گرفته و رفت درراه بر ان مرد و مخصوصا وقتی که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم را دیده چگونگی را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود راه نداد اهمیتی ندارد ولی ایا تصور نمی کنی که او را پیش از این هم دیده باشی

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

گفت : این شخصرا تو میشناسی و من همینقدر میدانم که اینشخص دارای طمع زیادی است که باعث قتل او گردیده وحضرت شیخ را

مجبور شده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمنا باو گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر بری

## فصل ٦١

### در راه

در اینوقت هردو رفیق با یکدیگر براه افتاده بغرفه عبدالرحیم که بدانجا نزدیك بود برفتند و چراغ ضعیفی بیا فروختند

آنگاه هردو پهلوی هم نشسته و عماد الدین آهی کشیده گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات بر من مسدود است و تا کنون هرچه کرده ام بامر تو بوده وبسی میلی دارم که زودی بمصر روم چه تو میدانی که جمعی در انجا بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر اندکی تحمل داشته باش ما با یك دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت: اکنون خاطرم اسوده شد اما تو حالیه که در زمرهٔ خواص این جمعیت داخل شده آی برای چه می خواهی آنانرا ترك نمائی

گفت: ساکت باش در این باب بعدها با یکدیگر صحبت خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم

عماد الدین گفت: من رفته خنجر را بر سینه اش

خلاف خواهم نمود لکن شیخ راشد الدین مرا اطلاع داد که زنی جمیله همراه اینمرد است که پس از قتل او از ان من خواهد شد پس آیا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینستکه اورا در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم میرود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شیخ مختار است که هر وقت بخواهد بدیدن او برود و بهمین سبب هر شب بدانجا میرود پس بهتر اینستکه او بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اثاثیه اش را تصرف نمائی

عماد الدین گفت : چطور مصلحت میدانی که پس از انجام عمل از همانجا راه خود گرفته بمصر روم گفت : رای خوبی است و منهم بدنبال تو خواهم آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی بر سر بر افروزی که من بدیدن آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عماد الدین از این مطلب خوشحال گردیده براه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که مبادا قبل از قتل این مرد بخیال فرار افتی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آیا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد — گفت : نه یا بایستی اجازه مخصوص

داشته باشي وبا بدروازه بان بگوئی «حسن بن صباح در الموت»
گفت : آفرین بر تو که مرا آسوده نمودی — سپس برخاست
و بجانب منزل شیخ سلیمان رهسپار گردید و چون بمنزل او
نزدیك شد دید شیخ چراغی در دست گرفته وازآنجا بیرون آمده
است پس مانند آنکه او را تا کنون ملاقات کرده باشد پیش
آمده و گفت ؛ چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را
بدست خود گرفته اید و اگر اینمطلبرا حضرت شیخ بداند بمن
چه خواهد نمود و پس از أدای این مطلب چراغرا از او
گرفته براه فتاد تا بدر قلعه برسید و دربان در را بروی او
گشوده و شیخ خواست چراغرا از او بگیرد لکن او ابا نمود
شیخ نیز مجبورا قبول کرده براه أفتاد تا از قلعه خارج
شده و برفتند تا بانتهاي سرازیری کوه برسیدند و شیخ ایستاده
گفت : بارك الله حالاچراغ را بده چه منزل نزدیك است

گفت ؛ من تا منزل در خدمت شما خواهم آمد — گفت
احتیاج بزحمت تو نیست منزل نزدیك است و با دست روشنائي
ضعفي را از دور نشاندا د و عمادالدین باز هم ابا نموده گفت بمن
امر شده است که در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت پسر جد مکن و چراغ را بده و راه
خود ترا پیش گیر — عمادالدین گفت ؛ نخواهم داد و خنجر
را از غلاف کشیده در سینه او فرو نمود و شیخ دست خود
را بروی زخم گذاشته گفت ؛ مرا کشتی ای خائن . مگر من

بتو چه کرده بودم عماد الدین خواست تا ضربت دیگری بر او زند لکن او دستش را گرفته باصدائي بریده گفت دیگر بس است من خواهم مرد . . . اما ضربت دوم را در سینه آن زن خیانتکار فرو ببر . . . من ترا می بخشم بشرط آنکه آنجا زلی است ... در منزلي که روشن است . . . که از من مستحق تر است ... ترا بخدا برو و او را بکش . . . و آنچه در جیب دارم بر گیر که پاداش عمل تو میباشد . . . این بگفت و بر زمین افتاد

عماد الدین جیب او را کاوش نموده بعضي اوراق و پول و جواهر در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود گذاشته براه افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده بود که در خیال مقتول و وضع آتیه خویش بفکر فرو رفت

# فصل ٦٢

## منزل

عماد الدین برای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمنا آگاهی بر احوال زني که شیخ سلیمان با او آنقدر کینه داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت روشنائي رفته و چون بآنمنزل برسید قدمهای خود را سبك نموده خواست بداند که در آنجا چه می گویند و شنید که مردی بدیگری میگوید امشب چراغ شیخ را ندیدی — گفت :

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم بر سر او چه آمده — گفت : بر او مترس که جان سختی دارد اگر چه بدبخت است

گفت : ولی اینزنی که هر روز آزار او را روا میدارد از اولاد تخت تراست و من بسیار شده است که خواسته ام اورا از دست این ستمکار برهانم ولی نظر بوعدهٔ که شیخ بداده و نیکبختی ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر نموده ام چه در اوقت از امراء بزرگ خواهیم شد

گفت : من مطمئنم که بزودی بمقصود خواهیم رسید زیرا که شیخ با راشد الدین که اکنون رئیس اسمعیلیه است قبل از ریاست دوست بوده و چون او بریاست رسیده بر او حسد برده و خواسته است تا مقام برتری برای خود تهیه نماید و بهمین جهت طمع بخلافت نموده و بمصر رفته خود را ابو الحسن و از نژاد شریف فاطمی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند و پس از مرگ عاضد هم جمعی با او بیعت کردند لکن بزودی امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مطلعی و همچنین بعضی از فدائی ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش ربوده بنزد او آوردند در حالتی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخروج اینزن

رفته و بهمین جهت بازارش پرداخته است

عماد الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خورسند گردید که زودی میتواند اقایش را باین خبر شاد سازد لکن در امر این زن بشك اندر شد و خلاصی او را لازم دانست و بهمین خیال نزدیك رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد بر اورد که کیست ؟ — عماد الدین فریاد کرد باز کن من فرستادهٔ شیخ سلیمانم — پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عماد — الدین آنانرا نشناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند — یکی از ان دو پرسید که چه میخواهی ؟ — گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان داده و برای نشانی چراغ خود را هم بمن داده است که در بین راه خاموش شد که زنش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در قلعه انتظارش دارد

گفت : آیا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده که همراه او برویم — گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده است که اسباب خود را هم هرچه دارد بر گیرد

آنمرد گفت ، تا خود آن زن چه خواهد و بدرون خانه رفت — عماد الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرك کجائی — چه وقت عمرم بسر میرسد و ازاین زندگی خلاص میشوم — عماد الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست شد چه آنرا شبیه بصدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم از او رفته گفت : آقای ما کسی را فرستاده که خانونرا بقلعه ببرد آن زن فریاد زد : مرا بحال خود گذارید من بجائی نمیروم مگر آنکه تابوت مرا از اینجا برآرد مرا با او چکار است خدای لعنتش کند . همین بس نیست که مرا بچنین شهر و بلدی دزد وار آورده آه که هر بلائی بر سرم می آید از این دل است . . .

عماد الدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میاله ابوالحسن وسیده گذشته بود میدانست شکی نمی داشت که اینزن سیده است ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود — پس شنید که خادم میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت نمائیم و ان زن فریادی از غضب بر آورده گفت : میخواهید مرا جبرا بسوی ان خیانتکار بفرستید این شقاوتکاه میخواهد مرا چون دفعهٔ قبل بدزدی بهر طرف بکشاند اه که در ان مرتبه خدای ملکی را بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس آهی کشیده گفت : کجائی ای عماد الدین

از این سخن عماد الدین چنان متوحش و خشمناك گردید که ازجای جسته فریاد زد : اینجا هستم خانون من و بدرون خانه دوید — هنوز سیده را آهنك صدا در گوش بود که عماد الدین را در مقابل خود دید که میگوید : ای خانون من توئی که در اینجا عذاب می کشی ؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوانگان باو نگریست و پس از لحظهٔ که بحال آمد گفت : عماد الدین ! . . عماد . . الدین ! آه . . ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم و صورت خود را هر دو دست گرفته بگریه مشغول شد

عماد الدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت و گفت : تو بیداری ای خاتون من ... و من عماد الدین هستم نترس ... جانم فدای تو باد ... از هیچ چیز میندیش

# فصل ۶۳

## ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را گشوده فریادی بر آورد : عماد الدین ! تو هستی ؟ چه کس ترا از حالم خبر داد و بیاریم فرستاد ؟ نه نه تو عماد الدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای — ترا بخدا تو عماد الدین هستی — انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت : تو عماد الدینی ؟ سیده بر همین حالت مدتی باقی ماند و همی در شك و یقین بود تا وقتی که حالش کمی بجای امد و بدرستی او را بشناخت و خودرا بر دامنش افکنده از هوش برفت — عماد الدین هم چنان ساکت و فوق العاده مضطرب بنظر میامد پس چون بیهوشی سیده را دید بخدام امر نمود تا آب سرد آورده بر سر و رویش زدند و او را

بهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عماد الدین را بگریه در آورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع پستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم

عماد الدین برای آنکه زودتر خود را خلاص نماید روی خودرا بخدام نموده گفت . لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر شقی شده بگلی بی تقصیر است

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رقت مینمائید آنگاه دست بجیب برده از پولهای ابوالحسن بهر یك از آنها مشتی بی حساب بداد و گفت : لابد شما اکنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود — آندو با کمال ملاطفت گفتند : ما بنده فرمانبردار یم و هر چه امر نمائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابو الحسن باشد

گفت : نه خداوند از شر او در این شب مارا نجات داد و اینهم پول او است که بشما داده شد و دست بجیب برده بهر یك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بیشتر در آنها اثر کرد

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عماد الدین گفت : ابوالحسن را کشتی ؟ چرا ؟

گفت . او را نشناخته بامر مرد بزرگی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهي شد آنوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت : لعنت خدا بر او باد — آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن قدینه خود را بمن داد گفت : زنی در منزل من است که ازمن بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم . . . ای پست فطرت بد طینت

آنگاه روي به آن دونفر نموده گفت : آیا میل دارید که با ما همراه باشید — گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت : پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهیای رفتن شوید — آن دو نفر بزودی ببستن بار مشغول شدند وعماد الدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش بآنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی یك فدائی اسمعیلی را واداشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم گردش با یا قوته از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برده و مرا دستگیر نموده و یا قوته را خودي برانند که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن ببردند و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختي خودمی نامید ازآنجاشام مم آورده درآنجا بطمع مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احمال خود را در این جا

با من بنهاد و خود تنها بنزد راشد الدین رفت تا شاید او را وادارد که بوسیلهٔ یکی از فدائیها صلاح الدین را بقتل رساند سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالتیکه فوق لعاده خورسند گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال نمود و عماد الدین تمام و قایعرا برسیده حکایت نمود و مسئله خلاصی صلاح الدینرا بالهام غیبی که بشیخ رسیده بود مژده داد و سیده از این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطلب شرحی از جوانمردی و علو همت صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن بگفت که من بعد از عماد الدین صلاح الدینرا بهترین مردان دنیا میدانم و در حین تکلم چشمان خود را بچشم او بدوخت چنانکه میخواهد بدان نرگس فتان مسحور سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود و خدام خبر دادند که بار بسته و مالهای سواری حاضر است عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا مشعلی دو سره بر افروختند و سیده را بر قاطری سوار نموده خود نیز بر اسبی نشسته براه افتادند

عماد الدین و سیده پهلوی هم راه میپیمودند و در این راه براز و نیاز و شرح حال مشغول بودند و بسمت مصر میراندند

# فصل ٦٤ ؛ عبدالرحیم

در بین گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند ناگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عماد الدین که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد ولی بدیگران امر نمود که منتظر شوند و پس از لحظهٔ عبدالرحیم با کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در قفای او هستند برسید و عماد الدین از این معنی مضطرب شده گفت : ترا چه میشود مگر باکی بر تو هست ؟ گفت ؛ نه ولی بر شما ترسیدم زیرا که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم و پس از کشتن آنمرد و رفتن بخانه چون توقف تو در آنمحل بطول انجامید از راهی بمنزل وارد شده و چون ترا نیافتم مشوش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار شدم و شتابان بخدمت رسیدم انشاء الله که در خیر و خوبی هستی و از قتل آنمرد کدورتی نداری

عماد الدین گفت ؛ نه زیرا که این شریر بسی زحمات بما رسانیده مخصوصاً پس از مرگ او بر چیزهائی اطلاع یافتم که بسی از این واقعه خورسند گردیده و فهمیدم الحاح تو بقتل این مرد بی جهت نبوده و همین سبب تا عمر دارم ممنون تو خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند آیا زوجه و خدام آن ستمکارند که بتو تعلق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آیا بیاد داری که از مصر مکتوبی از خاتونی بمن آوردی

گفت سیدة الملك خواهر خلیفه ! گفت : بلی — این سیدة الملك است که آنخائن بدستیاری یکی از فدائیها از منزلش ربوده و بدینجا آورده است — عبدالرحیم باز با تعجب گفت : آیا این سیدة الملك است که بر قاطر سوار است گفت : بلی آیا میخواهی او را به بینی گفت : نه زیرا منزل نزدیك است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح الدین مقدمت را بدیده جا دهیم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آیا چه شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه ودخول در طبقه نورانی شده ها آنها را ترك گفته کناره نموده ای من که تا عمر دارم این چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر باین درجه نمیرسیدم هرگز از این جمع کناره نکرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتم خیالم مشوش شد و بر دخول خود نادم گردیدم و اگر می بینی دیگران که در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های لفسانی و خوشگذرانی چند روزه است و من چنین زندگانی را دوست نداشته و از آن دوری نمودم

عماد الدین سر بزیر انداخته و در سخنان دوست خود فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفسش متعجب بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشد الدین چه میگوئی ؟ و اطلاعش را از مغیبات و صحبت با مرده و سنگ و حکایت بهشت و غیره را چگونه می پنداری

گفت : من تا فدائی بودم بهمه اینها اعتقاد داشتم لکن پس از دخول درجرگه نورانی شده‌ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیر و ناچیز است ولی چون قسمتای سنگین و سخت یاد نموده ام و شرافتم اجازه نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعترا بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیك از این اعمال وحی نیست و ما فوق قدرت بشر هم نمیباشد

درین بین بمنزل و کاروانسرائی رسیدند که چشمه آبی در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد در آنجا مکث نمایند و عماد الدین بخدمت سیده رفته و این مطلبرا اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بار ها گرفته باستراحت مشغول گردیدند و عماد الدین رفیق خود را نزد سیده برده و معرفی نمود و همراهیهای او را شرح بداد و سیده از او تشکر بسیار بنمود

# فصل ٦٥ :

## دیدار

خواست کمی هم در خصوص قاهره و اهلش صحبت نمائیم چه مدتي است از حال آنها بی خبریم — در فصل قبل گرفتاری سیده و بیهوشي یا قوته را ذکر نمودیم — اما چون یاقوته بهوش آمد بسرعت نزد قراقوش رفته و او را از واقعة خبر داد و او هم مطلب را بسلطان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبري بیاورند و چون هیچیك اطلاعی کسب ننمودند بسي غمگین گردید و در آنحال بیاد عماد الدین آمده و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنك با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عماد الدینرا بسیار لازم میدانست

روز ها بگذشت که نه از عماد الدین و نه از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدمتش آمده گفت. فرستادهٔ عماد الدین که درچندي قبل ازبیت المقدس امده بود و بیامد مژده شایاني دارد سلطان بورودش امر فرمود و عبد الرحیم بخدمتش امده و تحیت بجاي اورد سلطان پرسید. چه خبر داری ؟ امید وارم همیشه خوشن خبر باشی عبد الرحیم گفت. بندهٔ اخلاص کیش حضرت عماد الدین فیروز و مظفر ازسفر مراجعت

نموده و خیلی مایل بود که زودتر بخدمت اقایم شرفیاب گردد
لکن خدمتگذاری سیدة الملك این کار را بتاخیر انداخت و مرا
برای اطلاع این خبر بحضور حضرت سلطان بفرستاد

سلطان باتعجب گفت : سیده نیز با اوست این مرتبه هم او
را از خطر نجات داد — واین واقعه دلیل است بر اینکه این دو
نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لایق آنها باشد
بعمل آورد پس قراقوش موکب بزرگی مرکب از امراء و
اعیان مصر ترتیب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود
و تا خانقاهی که در خارج قاهره بود برفتند و آنجا عماد الدین
و سیده را ملاقات نموده مقدمشان را گرامی داشتند
و سیده را در هودج نشانیده با دستگاهی ملوکانه بقاهره
داخل و بجانب عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به
عمارت خود رفته با قوته که انتظار او را داشت استقبالش
نمود و بر سلامتی او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و
مسافرت خود را مختصراً برایش شرح بداد و چگونگی رهائی
بخشیدن عماد الدین مرتبهٔ دیگر او را از مرگ و آنگاه برایش
بیان نمود

اما عماد الدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل
گردیده و خدای را سپاس گفت که دو بار زیارت حضرت سلطان

نائلش گردا نیده بود و باو زراء وامراء خوش آمد و مصافحه بجای آورد اما هیچیك مقصود از مسافرتش را را ندانستند ولی از سلطان پیروی نموده و بسیار احترامش مینمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجهٔ اقداماتش را پرسید و او نیز آنچه بر او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلا شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعهٔ قتل ابوالحسن و رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و بهمت بزرك و جوانمردیش آفرین بگفت و پدرشرا رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین را بیاد آورد و او را بزرگتر و محترمتر از رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت . آیا بخاطر داری که از این جوان و وردش بحر مسرا شکایت مینمودی آیا سزاوار میدانی که بهمسری سیدة الملك مفتخر گردد پس از قتل ابو الحسن و اینهمه خدماتی که در راه من متحمل گردیده است

بهاء الدین گفت . بدرستی که او هر گونه التفاتیرا از حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقایم امیر نجم الدین خدایش بیامرزد در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش دانست

سلطان گفت : اکنون خوبست کمی از رنج سفر بیاسائی و دوست دارم که برای داماديت جشنی شاهانه تهیه نمایم — عمادالدین دست سلطان را بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدماتش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محاربه با مسیحیها خدمات بزرگتری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانهٔ بخانه میشناسد و . . .

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت : او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البته شان ومنزلت او را منظور داشته منزلی شایسته برایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امر داد که سیده را خبر دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام بحرمسرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد تحیتش بجای آورد و سلطان بنهایت با او ملاطفت ومهربانی نمود و حالش بپرسید و گفت : الحق چه خوب کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو مرتبه ترا ازمرك رهانیده و ما را نیز از دشمنان زیادی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و بزودی امر از دواج و زناشوئی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجل و شاد گردید و از شرم سر

رای ملی

انداخت و پس از لحظهٔ سر بر داشت و گفت : اگر عماد الدینرا بر گزیدم همانا برای آن بود که منظور نظر حضرت سلطان واقع شده و از رتبه پست بدرجه خواص ارتقا یافته و من و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان خاکساریم و ظل عنایتش همه ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت : تا کنون در تحت رعایت من بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جوانمرد شجاع عماد الدین اندر میباشی و شایسته است که تو بر سایر زنان بهمسری او و او بر سایر اقران و امثال خود بمجالست تو افتخار نماید پس هر دو شما را این همسری مبارک و گوارا باد و زندگانی آنیه شما خوش و مهنا بماناد این بگفت و از غرفه بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص آمد و تمام مصائب و زحمات فراموش گردید

پس از چند روز عقد زناشوئی سیده و عماد الدین بسته شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاوار سلاطین بزرگ بود بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد سرور و نشاط بدادند

« شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت »

مطبعه برادران باقر زاده